





PE7417

الرفعة (Ref. No. M.A.L.U. 8. (Alia.)  
بسم الله الرحمن الرحيم (Bismillah)  
حسب الفرائض سرکار کو مبارک باد  
No A<sup>e</sup> 212  
مقرب الخاقان مومن سلطان  
ابن حاجی محمد باق خان پسر کی طلب  
این بمقدار عرب و لغت و ہمدانی و نحو  
اقدام و اتمام در طبع و تخریر آن  
مؤدہ سلیہ طبع مختص کر داند فی  
MA

سینه از درد کمر و سینه و سر و گردن  
آن مریض که در آن پناه می‌گیرد

مهر و مهربانی از درد و غم  
که بخندند و شادمان گردانند

سایه مستحاج فان از این عالم  
که در آن کلام و سخن است

شکر و سپاس از این عالم  
که در آن مهر و محبت است

سایه از این عالم که در آن  
سود و نفع و خیر است

سود و نفع از این عالم که در آن  
خیر و برکت و رحمت است

خداوند صلیب فانی را که در راه کمال  
خداوند صلیب فانی را که در راه کمال

در این راه که در راه کمال  
در این راه که در راه کمال

خداوند صلیب فانی را که در راه کمال  
خداوند صلیب فانی را که در راه کمال

خداوند صلیب فانی را که در راه کمال  
خداوند صلیب فانی را که در راه کمال

در این راه که در راه کمال  
در این راه که در راه کمال

خداوند صلیب فانی را که در راه کمال  
خداوند صلیب فانی را که در راه کمال

Rashid Ahmed, M.A. LL. B. (Alig.)

Secd. Secy (Judge.)

بسم الله الرحمن الرحيم  
 دیوان غریبات حاجی ملا نادى سبزواری رحمتہ  
 بمبائے کبیرہ ۱۲۹۵ھ

بسم الله الرحمن الرحيم

ایامیہا الوری فی شری ایامیہا  
 قد سکرکت فی العوالم غریبی  
 برون آی از حجاب تن بر سبزه  
 تو سیر مع یونی کہ عالم ز برد آ  
 در آن دورا ناموریت حاصل خضر  
 تو خاص شمی آبچرمی دوحه ابرام  
 کہ اندر عالم قدسی ترا باشد  
 خوشا وقتی کہ بودیم آواران  
 کنی تا خدا ز روزن نظر طرف  
 چسان با این سکوه فکر کنی کلینا  
 ز خبر دانه ایدون نمودی ترک جبر  
 چه فی خوش از آن روز کن کرکری



RECEIVED 1935-36

بود هر دم چو بزمون اطوار کز ناگو	کلی از کجای جان کسی بت که بر
صبا بلع الی سلمه من الی التوبه	بگو چند با شهانشیند تنانند
همه جانها بقالجا نقوشی ار پر	فروغ خوری کی باشد بود کثرت لا رو

نهایت نیست ای سراسر دل مارا	دروان ۱
همان بستر که لب بندیم از گشت وینا	عمران
ایک پنداری که بنود حشمت و جای	هترا
از پیش تا چند که دی کو بود	هترا
کام نه اول بره پس از خود ای کاک	هترا
کر خدا خواهی تو خود خواهی بنه در	هترا
جامم جسم خواهی از خود ز خود چو	طلب
خوشه از خمرش سراسر اگر داری	طمع
اشک باید ز آله سان و چپ	هترا

خوشه از خمرش سراسر اگر داری  
اشک باید ز آله سان و چپ

تیریزی ای منم به اطوار خویش را      پسند بر من این همه آزار خویش را  
 هرگز نیامدی تنی دهد چو فل      بروم ز خدمت دل بهار خویش را  
 پر مایه را نظر به وای نیست      یک ره پس لطف خرد از خویش را  
 مرغان را شایان بر دهن او فادایم      کم کرده ایم ماره کوزار خویش را  
 تا پر فانی نخذ قوت قتل هم      برست بال مرغ کفر از خویش را  
 قوت نداده صرا ایم که      در آشیان بنهم خس و خوار خویش را  
 هر کس که بدولت تیر تو مرده      گذاشت زخم زینت افکار خویش را  
 زاهد کز خرام تو دیدی که داده      برباد دفر و سرو دست ساز خویش را

اسرار آن وین ز کشته نش دل  
 اسرار خوانده زین سپهر از

رستم شکستیم ما      برین ز ناز بر پییم ما  
 خرمخت کو بود با ما هم      در بروی حبله پییم ما

شیشه ناز نمی و تجو آر است  
 شیشه ناموس شکستیم  
 بواجب بین بی می و سطر تمام  
 همچو چشم مست اویم  
 اگر قرار رخ و ریش شد  
 از تیرود کفر و دین  
 هسته ما از میان بر حیده  
 زمین سپل از دست اویم  
 شاه مقصود و در خود دیده  
 با نثار خویش سویم

هر که چشم کاری آید از  
 دیده دهند نشسته ایم

دل نشسته شجره دلدار خویش را  
 دارد دیار صورت دیار خویش را  
 هم تیره طبع خاک و هم نور نور پاک  
 بنکر ز خویش نور خود و بار خویش را  
 پیمان هسته و سگانه خویش  
 ز اغیار فون مینگانه خویش را  
 برخویش بود عاشق و آینه خانه سبزه  
 تابنکر کرد در آینه دیدار خویش را  
 پروان ز پرده شد و متاع جهان نمود  
 در پرده ساخت روغن از بار خویش را



تجدید عهد بد کی خواجه خواند  
تا کی زیاد برده اقرار خویش را  
در خوشن بدیغیان شایسته  
هر کو در دیده پندار خویش را  
در سردل نهان بودت مهر دلیک  
چشم سر نه دیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کو  
خزان کسی یافته اسرار خویش را

از آن لف بر شایم خون نیشگاه  
وز آن چاک کر یا نیم چاک اند کر سنا  
چو کیمین که توانی بگو تا کون عیار  
حجاب پر تو رخساره جانانه شد  
مرض کشور غم غم نبود اگر با  
مرابله ز خار به سراز یک سنا  
مکر و دروغش زهر آلودم سگ  
ز بس سیم زرم زدی بر زهر سنا  
بخطر آورده ای همان با کامی مار  
چو بنشیند و می شود طرف سنا  
مرادمان بر آرایش و دازم میدان  
که بخشاید جرم طفل ما کد ما سنا  
چنان گارم بر عشق او بر سوا کی شد  
که خوانند در آن بستان در سنا

ای فتنه تو سرو بویت غلّا

وی رومی تو ماه است غلّا

گل حیب دریده تافاؤ	آواز زه تو بکلیت ما
خوبان بجهان پبی بود	آن تو کجا و آن آنها
صنبری بده ای خدا	یا مر چپے یا غلّا
بر کوی تو از کجا	تا خود شنو ندایا
تاب بت بجزت ای بر رو	آتش زده منقرت حوی
ای شوخ ز حور تو صد او	وی دوست ر دست تو
پماه خست ز افک شها	تا صبح شمارم خنرا
ایمانه ما هر آنکه بشیند	لب بست دگر ز دستا

ایدار نکاه دار کا

در دل دارند راز دا

تَنَکَّأَنَّ شَيْئًا فِي حَشِيَّتِي	کرفته سینه و کل روی صحرای
تَعْلَنَ أَنَّهُ يَحْدُثُ لَعْنَةً	ز بهر انت بسویریم و بازیم
أَحْسَنَ الْعَمَلِ بِمَا هُوَ	و فادرحد حُشَّت کشته نایاب
فَأَخْشَوْنَ دِيَاءَ الْقَلْبِ دَمًا	ز لعلت رُوزی چشیدیم
فَأَجَانِي الدَّمَاءُ مَطْلَقًا	و کم کرداخت از سوز و رقت
أَرَيْتَنِي فِي بَيْتِ الْمَلِكِ خَيْرًا	فروغ رخ ز تار موی
بِحِشَّتِي لَقَدْ تَعَبْتُ حَشِيَّتِي	فروزی آتش طلعت بزم
دَعَا غَاثًا حَشِيَّتًا وَ تَهْرًا	پیش کشش فردوس رویش

و بانت ترا سیدار الهی

فَقُلْ وَ أَكْثِفْ لِي رَفِيقًا

حُفَا	حُفَا
و ی یاد تو زنت پنا	ای نام خویش بر زبا
در رقص دیاس آسما	از مهر رخت چو دهره

مهرخان ترانه سنج خوانند	وصف رخ تو سوسنا
اندر ره عشق بی سرانجام	دریا با آب پیکر انجا
ای دل بشتاب ز آنکه	زین کاخ مجاز کاروا
از سر و رجحان گذر کن	در باطن خود بسیر چها

سرداشت نیافت سهراب

هر قدر شدش عیان

تا جان من آید احوال من	تا دل کس آید بر این لب
آن سحر خیز را	سوی خواجه که در آن ابروی تو
کر سوی مرغام را سازد دام	از رشک پر خواهد این بال پر
از زهر و تقوی کجاست	بستاند جامی به این سحر
هر کسین و فن کا حرم هر کس	بسیار عشق آید بر و آن خوانده
کلامی از بی کن خبر در کتاب	چو پند باشد با خدا در ویش خود

پایش تیرین با و بود <sup>سراسر</sup> از فرق <sup>پیش</sup> تیرین  
 از کاخ جان برخواست به بر خاک او  
 آمده از خود شکست کوه سردار  
 نوبت منصور رفت که کنون دور  
 تا نیمی ترک سرای در این ره  
 خود ره عشق است این هر قوی  
 موج طوفان عشق گشته بکشد  
 خضر می گوید که ما جز در دانه  
 کعبه مقصود دور خار مغیان  
 از کف برده دل آت پیمان  
 رشک تا بکل غیرت ترک خطا  
 کیش تو عاشق کشتی مهر و وفا کار من  
 از لب حریف تلخ و زلب من  
 کرچه کردی قدم رنج به یالین  
 لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم  
 سینه اسرار را محرم اسرار  
 همی استنما  
 ای تو زلف و برخ ریزن هم  
 ایزد بهر شست چون گل  
 مهر تو نهفت در دل ما

باندای که روشی ندارد      بی شمع رخ تو گل  
 چون هست ندیم در بر کن      کله ایر از متال  
 از دیده ز بسکه خون فشایم      در خون دل متال  
 صیدم کرد و نتوانید      آن طایر نیم سبل  
 ترسم که زینص زاهدان      شال شود اجر قاتل  
 یکجو مهری گشت خجسته      زان خبر چو چال  
 ازیک که کردی      نخشود ز در سبیل

ایستاده ز ره خون گرفتیم

کان طره شود سلاسل

کرمه من را بکنند از رخ خود تقا      گوشه نشین کند ز غم خسر واقعا  
 خال سیه بگو بر آن لعل کمال      جوهری از زنده قطعه استخا  
 تاب و توان ز بوده از دل توانا      تا برخت فخره سبیل ز پنا  
 جوی

نرایی اگر تو بگری شی خوش فای خلت <sup>۱۸</sup>  
 پین تاب محرو آب جمیده منار  
 کرده هفتان مرا غیر جوار بر تیره  
 بار چند از ابله کن از مردم اینجا  
 بجز ز کوه حسن خود نوسه آید بداد  
 آه چه شد که محو شد نام نشان اینجا  
 کشم غم هر طرف بجز ملک بسته  
 ساقی سیم ساق کو نابد هتراه

حاصل در سه بجز قال و مقال نیست  
 اسرار ازین پس کنم رهن بی کتاب

بخت بیک که بین  
 نامدی جسم بر سیرا  
 بر تارک است ازین  
 آید چو خسته حشر  
 زان ابرو جوی مال کرد  
 چون قوس چمنیده پیکر  
 طر فی ز کتاب چون نیم  
 شد رهن شراب دفتر  
 آن طره چو عطرسای  
 عودی منم کن بعبیر  
 مهزومه گشته آینه  
 از پر تو همسران تو

ایده بود آب و تشنه  
 از چشم و دل بر اکر  
 شاه چشم چو کله ای تو  
 خاک در دست فخر  
 دلدار بر غم مدعی  
 بگفت

ایدار بود مک و قیما

کمان شد قاتم از بس شیدم بار محنتها  
 دلم صد چاک شد از بسکه خوردم  
 سپید از بزم و مجمر زنه برشت از آنسو  
 که ساز داز رخ خوب تواند دفع  
 دیرانی ناصحان شدم رهول خست  
 دمی صد بار می نیم از آن قامت قیما  
 عجب دارم که صورت در آفتاب  
 که بتواند کشد با آن تراکت عکس  
 زخم هر سطحه او را قیام دیده  
 که خمر نقش لوکر جویم بشویم زاشک

ضربای شود خرم عیاقی کرمت

که بر آسرا روشن کردد آسرا کرد

شهنشاهی طلبی  
 کلاه خاک نشینی شوار در فضا  
 کراژو



بکش میگرد در دی ربا عیر  
رسد فروغ ز فرخنده هنر  
که خاک تیره شود ز بر ز نظر  
بود و کون عطای محقر  
بکن مفت بلبله بارای باور  
نهفته اند خاکستر آذر  
اگر چه تاج نمد باشد شیر  
بسنده لبه دل متبر  
اگر چه مثل هلاست نایب  
سواد دیده در آن خاک معبر  
که فخر یکنوا از قهر سرور  
چو خال کونه بود ز پیر

کس از زو ست ترا فیض جام هم بر  
بیم ثابت و یار کند دو  
بیر بنظر کامل عیار شان  
هم بدند و ستانده سروان  
کتب بر آینه دل نشسته  
میسین مرقع خاکی چه دروی  
چو کت تن بود ایم دل قهر  
بر اهل قهر کن فخر خوانی  
کن شیر ذکات را هم محو کار  
کرت هوس که لحن غنایت  
مزار دولت قهران دل روشن  
بود چو قهریه کرد خونی چو

ز فخر باند سربرز و ز دلوکن

نند نام کرا و اسکت در فترا

خدا یاده شکسائی خدایا	الَا یَفْقَهُ قَدْ زَمُوا الْمَطَايَا
الی روحی و شتایدی النایا	چور و زو سدر آمد هج
و آرا افسر موانی خشیایا	ز چشم و جلها می قشاید
الاعوجو الافدیکم قشایا	اگر مانده است در تن نیم جا
اعینونی علی تب الشکایا	الاحتیاد اعدا دل و نامی

بنال سرار شکام و دواع

باحت النومی حبت الزیاد

عندانی میرمه منه البرایا	و جودش بس ز حق دار منرا
تا هی حینه اقصی القصایا	دل زمین برده شوخ به لقا
صییح الوجه مرضی السجایا	بی تنیکن دلی سیمین عدار

بهت ساسی شیرینا شو  
 بفرود سیم محو آن رخسار  
 فصح طلعت زلفش  
 سخن کو تیر بود در وصف

عکوس من مجاهد میرا  
 فخر خسته التقوا بالنیا  
 غدت غدوات اما عشا  
 مدی الاعمار لوطا تحیا

چو اسرار دمان از میان دا  
 فتنه فی زوایا جنبا

کر پریشان عالم او داند لسان  
 کر چه بامت بن مینوی پروایم  
 ای امیر کاروان گذشته مانود  
 سکی لطف من نماند بر یاد  
 نغمه زاری دل شرم ز خواب  
 نعمر گذشت و نگاهی بر من نکند

در جو سوسن لالم او داند زبان  
 بهمتی کان شمع رویت پرو  
 یک نظر هم میرسد افتاده درد  
 چرخ در دوران افسرده کرد  
 بین بینه کامرانی ناده قوا  
 جان من آخره انجامی بود با

هر چه پیش آید زیار اسرار نبود شکوه

نسوی ما بنود کداری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا	بُرونی در می ز رحمت بی منتها
راهی را بسوی کعبه صدق و ضفا	دری را بصوب شرف و قضا
بسط وجه و طلاق بین اهل	کره و اکثر از بر و عقد هاسی و کما
بغض کیوان و رحمت نشینا	لطفت برقع از روی عروس و دعا
روشن تیره دارم خواطر مای	ببینم مطلق از روزی و فضا
بود دل خند بخوار از خار و بیه	بر این روشنی و روش دار شفا
در و در پروردی گایه غنای	ببیند این بدین با چشم صفا
از این با صاف آب آر کند افرو و سوز	بسوی پادشاه از عین تقا
پرافشان در هیئت طایران و مرغ	پروبال دلم در آن فضای جان فزا
پیش و تاب راه عشق اندر وادی	مرا شاده کلمات و ای کل کما

در غنیمت حق تعالی نام بوح  
بیر یک لب آموز و جوان باریجا

ز غم بر زخون جان ضعیف کنی ای سار  
کشته ده رو چو جامه سار و نطن با نوا

سینه بشوی از علو غم زاده	نور و سنا بی طلب زوادی
یا عیانست بی شایه در عیان	لیک در اعین کجاست در
سافر فیاز دست پیر معانی	چند خوری غم بر ز کفین
طغیه بوسه قرن ز فو قین است	دیو و ددست قو خا و ساء
نیت روا تا قرین طمیت دجو	روی تو عالم غر و غ با به
پر تو مهر از فلک کجاک گرفته	خود چه شو عیسا سپهر

بیک نفس ای خاک راه دوست

بر سر اسرار زار خاک نشین

دور از شاه خراسان  
بسچو ایوم کبریا

آدم آس از قریب آسما	صرت من فردوس طوس
کر چه دارا لشکر کران جنتی	لیک در جات فلت و
اصی صبا بکر قبه دامانت	خاک دامن کیر سخت این و
اصی صبا از خطه کرمان کند	بر خراسان چون خور آسان
پس آن شیرین شهر آشوب	خاک راهت فیده مارا
پیش تو شیرینی کرمان	زیره در کرمان و مشکان
ای خورانی عجب عاشق و	خستم از دور و ریب نیکین
از خراسان بوی خون آید	الصلا ای حسیل جان بازا
چند آلت کیم لا را جواب	دارم از سر کربت چشم با
کلب خود را می باید داد با	این باید کلب خود خواند

و اگر هستی سایه خود از سرم  
فکر اسرار ت نداده می

صبا از ما بگو آن بی وفار  
 شکست با تا بجی کشته تو را  
 چو ما را در صبریت باز نبود  
 مدد باری ره عیب  
 نیایم چون برم از ناز بار  
 عساری کن ز ره هر صبا  
 تو در میان شکنج ختمی و نسخ  
 نمودی از جهان کیش و فدا  
 زبیس خون بر تو او ترسم که گویند  
 خدا نا کرده نشاند خدا  
 چو هر چیزی سخت اندازد بیا  
 چه اندازد بنود جفا

به بند از شکوه لب استرا چون

بکیش عشق و چون چو سدا

ختر این تو شکوه وال نور  
 دل منظر کل کل همگی  
 نه یمن ال زمین را همه با هم  
 نه فلک در دور اند بدور  
 بر ما پر خرد فل ویرستان  
 فلسه مقتضای دل و اثر  
 کر چه با خاک نشین مستقیم  
 صد چو جم خسته بدروزه کرنی

چشمه خضر بود تشراب بار  
 آتش طور شرابی بود آرا  
 ای که اندیش سرداری میسر خوا  
 بکد و نیست برابر سرو افسر را  
 کوی آن خواجسته طلب در دوز  
 بنود طالب کالامی در کشور  
 بازی بازی که چون زین سحر  
 دو جهان بیضه فروغ از زیر پر  
 ساکن نور و سیاه نمود از غور  
 خور بود بکتب انقشده خمر  
 خیر ملک طریقت تحقیق  
 کله از فقر تا رک ز فدا

عالم و آدم اگر چه که هر اند  
 بود اسرار کیمینے رسلان در

ساقی پاک گشت دل آرام را  
 آتش بداد و دلبخ خوش کام را  
 بس رخ بر دایم و خوش کن دور  
 کان شایه باز قدس قادیان را  
 در دار ملک عالم معنی م  
 زد دست غمگین دولت نام را  
 مایم ضل و مکه فروغ فروغ ما  
 کر خواجہ میکر است نوشد غلام را



برتپای چرخان روزها و ام  
 برزغرش آید زین رو تمام  
 غمیش چرخ خود بودش غم  
 یاکنه در برابر پست کرام  
 هر ذره خاک در به دست تخت  
 چون آمدن جامی یون برام  
 کلام نیستی چو شد از بام  
 نه بام پسرخ دام برادر  
 اسرار بکند کله خرویش

تا کشته میفروش تو هستی غلام

تا شدی آینه مهر خست سینه  
 میداد پسر فلک آینه  
 راست شد بر قد خلعتی  
 که بود کج وجود تو بخت  
 که همین کین قبلیست ز دل برکنم  
 کی نروغیر تو در سینه بی کنای  
 غم عشق تو چو جنت نذر  
 همه اوصاف ازل شد و چون  
 آری آغاز نذر غم در نه  
 دیده ایم این کل روز غم  
 هر که نوشید از آن باده دوش  
 کشته کیم همگی شنبه و آینه  
 غم

غم شوقم پیش آمدن نیست  
حاضر الوقت کنون جبر نیست

بسی اسرار که در حق اسرار بود

الله منکر خرقه پشمینه

صحبوا الحق أيها الأصحاب	اَلو دالو دالو یا احباب
عشق کو عشق دان و عشق	عشق شو عشق رح و غیرت
می کشونی زن و بچک او	طره دل را و بچک و زبا
طره دل را با ت بر باند	زین روح چرخ پر خم و تاب
جنت کوید بچک دستان	اِنَّ لِلْعَاشِقِينَ حُسْنَ مَا بَدَا
از رباب این بنور بآفتاب	و آنچه خراوت نیست غیر از
اوست درایمی سکرانه و	غیر او چون نمی و موج و جاب
فی غم این غم است یم که بود	و اصل و حاصل و غم و غم
از غم این نوارسد که غم	همکے نایت بی نایا

بود او ز کس نه بود جا  
یا بنی احوال و امن الا  
جوشش می در خم این خم کند  
که در این راه دل خورده خنجا  
وقت آن شد که نادمه سیر

ز نهد سی ساله و کشد می تاب

فاده ام رخسار روزگار در آ	پار ساقی کلچره شمی می تاب
شراب ناب سیاه و تار و جفا	که هست ز خردمند این جهان
اگر نه کار فلک کجاست در آ	بیدیه هر شب به در می می خواب
بجز طراوت رویت ندیده ام	بجز حدیث نشنیده ام خواب
زخم غیر بسوختن توان نکرد	ز دیده شک فشانم که نمیش در آ
نه عجب است قیاس سینه در آ	قرین آینه رحمت بود و عید غذا

پایا که خبر اسرار زان کس کون  
که از مشاهد با داده بوده است خنجا

ای ماه پسین عشق  
و پی سیم ذوق بشکر لب  
پیماه رخت بشان  
کارم سه دم فغان یاز  
ببریز شراب با طامت  
وز خون جگر دم لبالب  
بتوان دوسه کام زنجیر کرد  
بالین مرده خوش بکشت  
ای اختر حسن جگر بنما  
تا آنکه شوم خسته کوب

می نوشی عشق کار سیرار  
ای کاشش نکرد داور مز

میوت سه مرا غم تب تاب  
ای ماه نه خوشدلی تو ذریا  
چو ده که حیات این جهان  
ماند حباب بر سیر آب  
پا از سر ز پا ندانم  
از دست تو چون کشم می  
شب تاب سر چشم اکبرم  
از دیده مار بوده خوا  
او تو همیشه سر کرایم  
تواند می ناب و لار خوانا

ما زمره عاشقانِ بزم  
 افسرده دلانِ خالیِ عشق  
 من عاشق و عاشقِ جاب  
 جیسے نخل و نخل  
 طہری قوس و قوسِ شاد  
 نغمی عصب و عصبِ غری  
 من جگر و فکری  
 ان تلح من تلح قد حلا  
 بکشت بہارِ پورِ حسین

وقتِ کل و توبہ از منی آید

من طاب من الشرابِ مائا

بسوہ کر در پردہ آمد  
 آنسو زدا ز فروغِ روی  
 انیسین بر رخِ فکندہ نقاب  
 رفته از مہر آن محم ز سحر  
 پیجالی آمدہ اورا حجاب  
 غلط قسم نقابِ پردہ  
 شاہدان در پردہ ستونہ  
 ماہ من لی پردہ باز نقاب  
 ہم تو ساقی ہم تو شاہِ غم  
 دیدم اندر بزمِ میخواران

قصه با قصه آب است و حوض      ای تو آب و جمله عالم سزا  
 آبی از آن مهر عالم تاب کو      تا فسرده دل شود فانی در آب  
 مصدر و تعریف و اصل و فرع تو      هم تکلم از تو هم با تو خطاب  
 از شراب بخودی سیانی بی      یکدیگر تا غمنا شومست و سزا  
 گویم از اسرار هر ناشی      کفشتی  
 پیش را هر که خطا و گرتوب     

دل و جانم فدای حضرت دوست      بی فدای کدامی حضرت دوست  
 هر دمی صد جهان ز جانم      تا فشانم بپای حضرت دوست  
 چشم فشان او بپای دست      دل فدای بپای حضرت دوست  
 هست پا دامن منی      نیست شود روی حضرت دوست  
 گرفتار وجود ما کو شو      با و ایم بپای حضرت دوست  
 از دل و دین و ستیغ      هر که شد بت بپای حضرت دوست

شد سوا از سواي حضرت دوست	باسک کوشش آنکه انس گرفت
ای فدای بهای حضرت دوست	هر که اگشت خون بهایش شد
غیر کزین بجای حضرت دوست	حسد و کوشش بفرمود
همه رود در پای حضرت دوست	دیر جو یان و منم صرم بویان
خاصه امان نامی حضرت دوست	جمله زیر لوای رحمت من
تا چه باشد نهایی حضرت دوست	گاه جامه لب کهی جانم
از دم جانفروای حضرت دوست	دم عیسی گرفت باد سحر

کشت ایزار از سرایت فیض

مرغ دستان سرای حضرت دوست

دعوی دیدار موسی واردا شد	باز لبس سخن موی تاردا شد
یعنی آتش نخل عاشق پاردا شد	کل بجز آتش از رخسار زد
نی همین منصور را برداردا شد	عشق او خونخوار بوده است و بود

مصطفیٰ خسار اگر نبوده است	در برابر کیسوی ز نارداشت
زان شب عالم تمامی رو کرد	زین و کر ز تو جهان تار داشت
نی همین در کار جان بازیست	عالمی را عشق بر این کار داشت
که ضرر آورد کلیمی یک عشق	صد حو موسی طالب دیدار داشت
معنیش را حجت و کمر داشت	کر بصورت رجعت و کمر داشت
باز شد با هر که ای دشمن	پادشاهی کوز شامان عیار داشت
زان لجم هر دم شفائی میر داشت	چشم بیمارش که مپار داشت

تا چه واقع شد که با صدناز با

گشتن برار را اصرار داشت

ره و هر سیرد لا محبت است	سود و سیرد لا محبت است
قوة العین جان رفان که فداست	نیستی در رفو غ طاعت است
غیبت از خودی و بر	از دوام حضور راحت است



دولت و فقر و کینج ازاد  
بند کی که ای حضرت یا  
همی که دیده شوی دید  
اندر آن مشدی که روت او  
سر بسر کوشش بر سر و نه  
اندر آن محضری که دلت او  
همه اندیشه شو فلاطون  
در خم دل که جاسی فکرت او  
بر در دل نشین نخبان با  
کین سیر پرده خاص خلوت او

### عجب سر برش بود

بند نه بندگان حضرت او  
جبر غار اعلی می پرستش  
کوششی بی از چشمش کل  
آنکه عالم بیع بی نازی قیل کرد  
کریار در حساب برده پیش  
پسته شک دانش که سر بسته  
حرف از آن سری که بر کل سر بست  
عش بی پروا کجا عقل بر اندیشه  
دام برین کین با نیش  
کبر برین مینی که اهر من و دیا  
آنکه بنود دست از جام است

آنکه عالم را بسوختن گنجینه  
چون در آینه صبا بهر شکفت  
ظاهر در اخلاصی است از دست  
رستن مرغی که لطف پای شکفت

وصف آن خسار با اسرار هم زبان باروان  
کان نمودی را که نبود هوش کلان

ای من فدای شاهی سرخند خورشید	فاغرش که جا کند در سینه کلان
دادم نخستین دل بدور سینه هم	لیکن درام آن بجود قصد
آمار کیو سخته جانها بار آوید	کوید دل کشته من و درم این دانه
آنجا که هستی هستی کل مستقر	جایی که نور مطلق کل جای اظهار
باشد مرا از خفته که هم شمع وجود	نبود مرا از وی که دوری نمی پذیرد
هر جانظر اندام جز او کسی نسازم	ز اغیار یا پردا هم دل را همه یار

اجزای عالم یک یک که خود پاک و کریم  
جن یک یک هم و خاک کل شرح هر ارادت

چو رسوق عدت بجز مباح محبت  
 بکارت نیست قماش تنزاع حقیقت  
 چشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت  
 شریعت طریقت طریقت یثرب  
 همه نظام نبوت نبضه کثرت واداب  
 همه قوام ولایت بر اسطوخودوس  
 نداشت نام و نشانی حال پرده کی  
 با بخانه کثرت نمود جلوه رطل  
 وجود جامع آدم چو بود در آسمان  
 برید بر قد او دست حق قیامت  
 چو در راه حق مضمر است اراده عار  
 دیر مظهر قهری که خویش سر حق خاست  
 چو چشم مظهر حمت نمود چشم فتوت

ندیده دیده اسرار غیر حقیر اسرار

ز هر چه غیب و شهادت ز هر چه صورت

ای بره سجده نغمه زنان دوست  
 که بجزم و در بدایت جزاوت است  
 پرده ندارد جمال غیر صفات جلال  
 نیست برین رخ تابانیت را  
 جاده در آن کل زنان نغمه زنان طلال  
 غنچه به پدید خود خون بدلت تو بتو

دم چو رفت مات بهوت چو رود <sup>بود</sup>  
 یار بوی دست کوی چو گشت کوی  
 با همه پنهانیش است در اعیان <sup>ن</sup>  
 یار در این کجمن یوسف <sup>ن</sup> یمن <sup>ن</sup>  
 پرده بازی باز یا براقی <sup>ن</sup>  
 یعنی از او در همه نفسی ای بهوت  
 بحر بوی است بوی این همه در جویست  
 با همه پنهانیش در همه زور گشت <sup>ن</sup>  
 آینه خانه جهان او همه رو <sup>ن</sup>  
 غیر کی نیست راز مخلف از گفتگو <sup>ن</sup>

مخزن اسرار او سرسود ای دل

در پیش اسرار باز در بر و گو گو

خانه دل صرم خلوت است <sup>ست</sup>  
 همه آینه رخ آدم <sup>ست</sup>  
 آدمی چو که معرفت <sup>ست</sup>  
 بنود او ذات لیک <sup>ست</sup>  
 در ملک و لوه همه سوی آدم <sup>ست</sup>  
 جان کامل سر حضرت <sup>ست</sup>  
 آدم آینه طاعت <sup>ست</sup>  
 قابل خلعت خلافت <sup>ست</sup>  
 نیست منبری و یک <sup>ست</sup>  
 آدم حرام نه خدمت <sup>ست</sup>

حق بود بود و کل نمود و است	اوست بجز و همه ندانست
کجی دانی را استی لاف	کج نمین جمله از استی است
کل سیر امانا ز مندی	پس حقیقت همین نیست
اوست ذات الذوات	اصل هر حب همین است
محدث و در زوال	دایم و لم یزل نیست
همت از مرد حق طلب	همت مرد حق ز منت است

بجارت با پس زاهد

سرایدار از سر ریاست

شمر بر آشوب غارت دل و دین است	باز کوشا به باغ خانه زین است
اینه روستی که جام جهان	آتش طوار است یا شام جهان است
با که توان گفت این سخن که نثار	شاهد هر جایست و در دین است
شاه تو می آید و دست در قلم و د	کشور جا نه ترا بر بر کن است

خسروی عالم بحشم نیاید  
 کر تو اشارت کنی که چاکرم  
 بر سر بالین پاکه آخر عمر است  
 رخ بنما کین بنگاه باز سر است  
 خون بدل کنی بخاطر دشمن  
 جان من آئین دوستی کن  
 ساغر مینا کبیر و شاه  
 باشد اگر حایه بخت  
 هر که بروی تو دید رفت  
 کفر بدین پیچ و پست  
 نیست چو پیر لطف ناچار  
 نیت تو خواهم که رشک خلک  
 نیت

در خورم آید ارشقای جهان

مُرخ دلم شاه باز سر است

دمی نه کار ز روی مرکب بزم  
 چرا که طاقت پدا است تمام  
 بزم بزم تو من پر زدن مهر  
 جوای مال فانی میجو بیام  
 خوشم که نیست مرار روزن از سر  
 که تاب دیدن چرخ با غم  
 میان آتش و آیم ز دیده و دل خو  
 بشی که جای بر آن خاک است تمام  
 نیت

بکوشه نشستن گرفته ام چنانکه که مرا کندم ذوق استیام نیست  
دلت چو داف هرار و نخته دان

چه غم بساحت قرب تو کر یا نم نیست

منظر رُوی تو بر نظری نیست	شورش عشق تو بر سر نیست
تیریداد تو آبر بر نیست	نیک کمرخ دلی کن نکلند نیست
سک کویت همه شتاب خبری نیست	ز فغانم ز فراق رخ و زلفت نفا نیست
دلخ او لاله صفت بر جگر نیست	نه همین از غم او سینه صدم نیست
ورنه این زفره اندر شخبری نیست	مویی نیست که دعوای انا حق نیست
پر خوشن بویار و دردی نیست	چشم ما دیده خفاش بود و در نیست

بکوش اسرار شنویت و کز نه اسرار

برش از عالم هستی خبری نیست

ای از صفات کشته مویده صفا  
فات حخته ات شد مرات مروت

نزدیک شد که دعوی پشیمانی  
 کز خط کتاب داری و اعتراف مجراست  
 یک بوسه زوجه ز کونم منید  
 کویا که فرض نیست بشرح شمار کواست  
 بی نی مرا چه حد که چنین از دروا  
 بر چرخ سر زخم که زخم بوشش باست  
 دیکرات آتش دوزخ چه حاجت  
 مارا همین برست که مردم از براست

دایم بر بگذار تو ای سر ارامید و ای  
 ای یک نیک بی بده آر محنت سجا  
 خرام از برم آن قدوقا  
 عجب کردین دل فانیلا  
 چه نسبت با قیامت  
 که خیر داز قیامت حد  
 سوی مسجد خرام ای رت  
 که ترا  
 و فاکن زانکه چون دی شد  
 چه باشد ای سچا دم  
 که کرم  
 بپشش در ازل فاکم سر  
 بیالین آئی از روی کرا  
 ملامت گر کنی خچم ملا



سُرُشک سُرخ و رنگ زرد آید

سینه روزی با راشد عکالت

نی چشم ترا با این کفایت	نی پستو مرادمی قرار است
کی با دگنی ز بیل خوش	ای گل که ترا چون هزار است
پشت در استگ مردم	ساقط مختل اعتبار است
تو عهد شکسته و مار آ	پیمان محبت استوار است
ای تیر کمان بروی دو	مرغ دل را در انتظار است
دانه نشسته	بر آینه و لم غبار است
آشانه زلفت آ	دل چاک ز رشک آینه و آ

پرسی چو رفته اری

اسیر تو بر همان قرار است

خطت دمیروزت میری تا زکرات  
که بوزخ تو خط بندگی داده است

شاه سید بر پای دل آن خم کمر  
 خوش آن دل که در این حلقه اش می  
 ز دست دو تن نواز چون نغم  
 که نیت با من سکین خا که یاد کرا  
 چو با عمر گذشت و مرا خجاک ره او  
 همنور دیده هامیز رود دل کرا  
 چو قطعه دایره محنتم محیط جور کا  
 ز داغ حجر چنانم که گویا غ  
 بدید هر سر بر شین پیونیک نیت  
 کند کمان بکین زه زهی عاقبت  
 که شوخ غنره و ابروی او ش تیر کا  
 رسید موسم اردی بهشت سالی  
 که ای معین از آخری چه  
 پیار باده کلف نام کر چه خود رضا  
 که کاک و شوکت شایسته میوه

خدا یراده می خضر راه وادی ایار

دلیل راه شواوراکه اوز نوسفر

آن شب که کاهی نظری می کرد  
 یارب ز سرم باطن من چه واد  
 نیاز زو طلب ای که از غنچه دما  
 پیغام بدل سوختن با صبا واد

آراست چو فراشش فضا ز تم  
 از خون طرب خون کز کفتم آدا  
 روز که زدند و همی سناغش  
 ساقی ازل عهده با جام بلا داشت  
 یکجاستم ازان روز کیو غم دورا  
 ای بخت ندانم سرشور و حجاب  
 بی پا و سرانست همه حسرت حجاب  
 عشق تو همانا اثر بال هماداشت  
 یاقوت سرکت بر هم خنود داشت  
 چون یستمی خود دیدار تو ای کاش  
 آره ز دلت آب بهین دیده حجاب داشت  
 هر تیر که خسته ز تیر لایسته  
 ره بود با غم که ره می سوی شهادت داشت  
 در دل مکر آن صفت بال داشت

را ندی ز در خویش حق هر از خیرین را

میرفت و بجزرت نکخی سوی نهاد

سینه پر ناله و لب خاموش  
 بر زبان هوش و دلم در حوش داشت  
 خود که افلاک و کر غصه خاک  
 همه را با غمش بر دوش داشت  
 آن یک از شوق شب و روز  
 وین یک از جام طرب مدوش داشت

هر چه گو کبک بکشت منتقدش است	برهش بنیت کمر خون جویا
مفضل است نه نوسانوش است	خستران چنگ زان چمن باد
که بسر طلبش در گوش است	مهر بکداحه آتش است
کز غمش خون پیش در جوش است	ماه آورده کلف بر ریش
حلقه بندیش در گوش است	نه نویش خم ابرویش
داده جامی رازل سپوش است	قطب را کز حرکت افشا
شاهدی در برهوسم اغوش است	خاکبان را همه از بملوه

دارد و ایستاد بر زبان بوند

کر چه زاهد صفت از دلق پوش

غار نکرد لقا قد و لجمی بلند	ای آفت جانها خم ابروی بلند
بر آتش خسار توار خال بلند	تا آفت چیست زرد دست حق
کوی خم چو کان سرخوبان بلند	سای ترک سیم بر سرم تا بلند

افشاده خلایش بفر وای موقت  
 هر سیدی که کردیده گرفتار یه بند  
 شد رنگ فلک روی من ناکه  
 رخاک مال از اثر نعل سمنند  
 اندام تو خود قائم خراست زب  
 سودی نه به جاید و پا و برند  
 وار ویر نیاشد من غنیمت  
 ایکنه دای جاننی اگر این پست  
 تا دفع عوارض شود زان کل عار  
 یکپوسه باده بزکوه از لبت  
 حن

ما صحرای پند با سیر عشقش

ادبیت از آنها که دهد کوبه بند

دل و دین تنی نامسلمان گرفت  
 یک عشوه شور جان گرفت  
 بت سبز و از خطا سبزه وار  
 بنخ خور آسا خراسان گرفت  
 ز پیکان از یافت خطی دلم  
 که کشی که خشن ز پیکان گرفت  
 بدوران مخور غم بدوران  
 که غمنا برو می چود دوران گرفت  
 چه خواهد و کر شعله غم ز ما  
 اگر غم جان بود جانان گرفت

دل داشتیم بود غمخوار جان      ولی ترک سیتے ز این آن گرفت  
 مرا بود چشی از و بیره ور      ز بس اسکت بارید طوفان که

شعشش آنک تاراج کرده  
 ز اسیر دل برد و ایمان

ای دل خوری محنت و اندوه که چند      از یار و دیار بریدند برنت  
 تا قدر شب قدر و صالبت شنا      در تازی از آن طره کلند زینت  
 چهره که منی ز زمانی ورینه      تا مثل شوندت ز قها حمله دوت  
 انشا بدست که به دست چو ز      ای نطق خنجر بد و بی پای سبت  
 در جبهه پس دلبرو آن جبهه چو      از خود کند که تا بخود راه دهند

غاموشش هزار کو محنت

ورنه بسوی دار چو منصور برنت

کمال مدبسان این پام است      که بی می زندگی دیگر حرام است

بزن مطرب که دور زاهدان <sup>فت</sup>  
 پاسبانی که اکنون دور جان <sup>ست</sup>  
 مده ناصح و گرنه دم در این <sup>فضل</sup>  
 کسی کو مست می خورد کدام <sup>ست</sup>  
 صف زندان صافی نیست را باز <sup>ست</sup>  
 صفای از شراب عسفام <sup>ست</sup>  
 سپیدی چهر چشم بدبوزا <sup>ست</sup>  
 که مار طایر اقبال را می <sup>ست</sup>  
 بیامانت دور بسیم <sup>ست</sup>  
 کرم جام می بخور چون ماه نو <sup>ست</sup>  
 بهمه آینه ز می ماه تمام <sup>ست</sup>  
 ز لقا طعنه دارم که او <sup>ست</sup>  
 هزاران یوسف مصری غلام <sup>ست</sup>  
 شدم تاسن خراب آن می لعل <sup>ست</sup>  
 خرابی ام محل شربم کدام <sup>ست</sup>  
 می ارادت یک آتش مزاج <sup>ست</sup>  
 علاج هر فسرده جان خام <sup>ست</sup>

دل اسرار جام بسم نهان <sup>ست</sup>

از آنم از ازل اسرار نام <sup>ست</sup>

دل محنت شد خون جام غمی یکجا <sup>ست</sup>  
 جان از دست برون میضریکجا <sup>ست</sup>

سوز دایز آتش عشق تو دلم سبقت  
نی چکوم که چو شمع برون آست  
خواهست شرح و هم شمع از خون  
لیک با آن همه آهین دست تاب کجا  
گفته بودم که خیال تو به نیم در خواب  
شب ز سودای سر زلف تو از خواب  
دل بریای غم افاده شد از ایا  
ناضای دلم آن طره زان کجا  
کیرم از چهره حسن بر افکند تاب  
چشم خفاش کجا مهر جهان تاب کجا  
صرف هر کتب عمر شد و مشا  
که کشاید دل را و در همه اوج کجا  
در پیر روی طش بر اسی را  
دست بردار که کس را سر حرا

تا را سیرای میان تو کو بر مرید

در میان محرم سیرا در اوصوا کجا

باغ و گل و دل همه حیات  
منسکام شرح و قفاش  
بخرام برون که بهر نظم  
عمری است باغ سر در پا  
ز کس نه روز چشم بر را  
سُنبُل همه عمر در تناس



تا مات بسا در سنجه کرد  
بر روی زمین رنجه دپا  
آباز چه شور حشمت انجخت  
کز شهر غریفته بر حواست  
هر قدر بظرف حسن کفید  
مشاط صنم بر وی اداست  
سرو تر لعبت ان شو  
سر کرده لویان ز پاست

مت از می لعل و ست سار

امروز چه حشمت بصیبات

بند و خیال خرابی ز عین گرفت  
پست جان پرورش شد ز شکر گرفت  
دور رس بر مدینه شیرین گرفت  
لشکر دلاکت خیر و خور گرفت  
موسی ل بگریه چون تو خدا گرفت  
برق تجلی مید شد به سحر گرفت  
هر چه بجز نقش و پاک شد از لعل گرفت  
هر چه بجز عشق را آنه آفر گرفت  
تا بسرای صال ره برد تا گرفت  
جام جم سزای پشودین گرفت  
جام و لاهر که از سبانی گرفت

دلم بموی میانی اسیر و در بند است  
 که در میان تان بی نظیر و است  
 نه این طریق محبت بود که نو است  
 دل مرا که بشنایم از تو خرج است  
 هزار مرتبه سو کند خوش است  
 فدای طور تو من این خیمه و کوشه است  
 بتیغ جور بریدی گرم تور است  
 ز دل جبر سر موی هزار سوز است  
 طبیب کوشش حکم زهر علاج  
 جفای زهد و نیت چون است  
 دو اندم نفس میزانی صیاد  
 مگر چو وصف خدا پاک از حد خدا  
 حدیث چشمه جوان و کیمیا  
 و کر نه کنج شش را که آرزو میاد  
 لوای بندگی از خسروی زند بزم  
 چهار تنی دوسه از صاحب صفی است  
 اگر به بنده میلاتی از خدا او

سیر شدی بخراسان طبع سیر

که از تور سنگ خطا غیرت سمر قد است

باز یار پوختی سیر از شست  
 زده آن ماه مهر آسا و فادایش

ز آنکه غم می شد که در خواب ویدار نیست	در خواب گویا بوی نایب
مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاری نیست	سر آید نفس با خیالت خو گرفت
لیک صد فریاد کان هم غم جواری نیست	ما دل بودیم کواندیش ما دا
آری آری میش ازین تاب و تار نیست	کتبه بر دل داده مژگانش ز پنداری
مردمانی گریه میس از بار نیست	ترسم از بس شرم من خون از مژه جاری

روی آزادی مدام سرار کی دیدار نیست

مرغ دل کا در حسم زلفی گرفتار نیست

مردم همه رگشته دگر گشته ناز نیست	کو دست کشد از ناز این کرشن
جان برده یک عمر چشم خوش نماز نیست	دل برده یک عشوه لعل سیر
تا خود چه شود انجام این است جوان نیست	کردیم خستین کام در راه تو رگام
وین دل که چرا کبود فکده بر وین نیست	این دیده که خون کرد در سویی نم
در دانه افادند مرغان هم او نیست	ای طایر جان باکی بر گوشه هر با

اسیر از غریب تا کی باشد نصرت دور  
این بار دغا دایم هم محفل و دستا

بشی دارم دراز و تیره چون تاریکی  
دل دارم پشیمان همچو صبرین پستی  
زمرگان خاوار و جو پاره ویدگان  
که انداخت دل و صفت اسبابی  
دل بویانه ام ملک طاعت را منکر کرد  
طریق مملکت گیری آموخت از تو  
شیم شک تا رنج باشد پیش آن کمال  
عسر و غمبار اکیا و زلف جادو  
ز آرموی شبر سخت نموده تیره روز را  
بفرما تا بار افروز و فروغی شعله زده

دل اسیر ده اسرار ازین زهد ریاد ارد  
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین جوت

مرا از عشق دل ببرزخ خون آست  
چه منکر که فحبت در درو  
مگو عشق این بهنک آتشین آست  
مجت میت این دریای جوت  
بسی بی پا و سیر دارد در سو  
کران جمله کی کردون دو



کنون ماوای ماکنست خون است	شدیم از شهر به عقل برین
که غنای غریبشیم زبون است	من آن سیه مرغ کوه فانیست
رو کون و یونس دل لیلین است	جهان چون نقطه بین در مرکب
غریب تخت ساز غنون است	بکوشش با بود بهرخت موزون
وز و صرف نخستین کاف فون است	همه عالم صروف و خنجکون
با و هر حشیش را هم سکون است	از و در جنبش آمد کو هر کل
هر آن جنبش که در حشمت نکون است	چو او را نیست قدی ستون
بی آن جلوه گر چرخ و چون است	ندارد تابش آفتاب و نجاب

کویست درون پرده نایب

که از اندیشه ستر حق زبون است

مجهول آفات فلک طرز نکون است	ی قبه حاجات ملک طرف نکون است
خونخواسته شعله حشمت است	که در دشت اندازد کتب

خونم بنجور و غم مخور از پر سبزه شمشیر  
 طفلی و ملائک تو میدگنا هست  
 افکنیم از پای کعبه غمزه و زلف  
 باز آ که بود دیده امید بر آ هست  
 این جان بودت کشور و دلان است  
 کاکل سبزه فسر و انغمزه سپا هست  
 بر زینش یان لوامی عشقت  
 رحمتی که ندانند در غی غنیا هست

آه و روش سید ارده دست خون

در شهرتیا سوده کس از ناله و آه هست

چون دست فضا شده انگار بر دست  
 بکینختش خایه وقت در دست  
 از شکم ازل زنده بر پاوی  
 وز دام اجل بخت ز پاوی  
 افشاده در این مزرعه هر کس  
 با چار باید در دو حال کشت  
 امروز بیایم می سر می  
 فرداست که بر تارک خرم باقی  
 کجند اگر کینخت شوند از پا  
 بر دلا دل رحمت دارا و آ  
 در عاقبت انجام با غار سر  
 کین دار قا باید از دست

۵۸  
 کشتید کشتید کشتید  
 کشتید کشتید کشتید  
 کشتید کشتید کشتید

بازو سے چن چن از کج پینج

اسرار رو این پنج بار هست

زیبے کہ بشکل ہر نگار	در نسبت خوبست توار
ایت حسین آفاست	کشد ایرہ رخت مدار
موجوں شب و روز و روزو	قوی سے منع دل النہارا
خط خط استوا و حا	چون نقطہ سطح آن غدار
تن سچو ہلال در ریاست	زارہوی مہندست زارا

متیم سخنوری بیدار

از لعل شکر فروش یار است

جام جام منظر اعظم دل درویشا	نخبہ جملہ عالم دل درویشا
طاعت وزہد بر پائی چھائی	بجہ از عشق او حاصل درویشا

کیمیای نظر کامل در روشن است  
آتش آتشی که اندر دل درویش است  
هر که فتنه و فاسد درویش است  
جذب این سلسله بر کمال درویش است  
رو بصدق آره که سیر منزل درویش است  
و انی الله که محصل درویش است

شده عالم مقبوت بی شبح  
آتش آتشی که در وادی پنا  
بی بار از دو جهان زنده جاوید شود  
رجعت آل جو قائم بقادر ال  
بگذر از هر سله رب درویش است  
آن مغالکی که بود کوی خوشان

باید اسیر اگر گرفت و درویش  
که نه برینیک و کل قبل درویش

ایام بهار آمده شاید  
این سیر بود قضا و محض  
از جام شهود کس کوهر ندارد  
بسیار بود صورت لیکن همه

ساقی قدحی در دهر تقرب  
در فصل کل نوری راجع شد  
مشهد لعل و گل فاصی  
نی حجت و کرا هم حجت و هم



خود عاشق و خود معشوق از روزگار  
بخشیت

حسین از لی سهر از عشق تو نیست

ای نقش چکل چو کل محدث	کم تحلف ان تنف تحت
از جبر رُخ تو تلخ کام	عن منطق الکنه تحت
ثنت لی اشباب عمری	لوقت بفرک المثلث
ای اگر قیامتے رفعت	من بھرک کم اموت بعث
عاید بتو است هر ضمیر	ان ذکر لجنه وانت
هر چند مقصودم جسم آ	حتی تم علی الفراق مکث
هنر کام تو خست برین	الرح مع الغصون بعث

نیمان شکن است یار اسیر

بالو فصل معاہد و یمنیت

دل است تنهاز تو دیدار و دیو کج  
قانع تماشا است ز کز آید کج

دارم ز تو ایستد که از بعد وفا  
بن ناوک دلدوز تو آمد بمن  
ای مرغ شکویم که گویش غرضم  
در لوح وجود از هر نقشی که کنار  
بلبل بخرچنگ شدل و مستری سیر  
بچاست مداوای طبعیان  
مهر تو کجا وین دل چون پیشیل  
پندی شنوار بنده و بر غور زخا  
کرمت هوات که خوری ایجا

آئی بزارم همه یکبار و دیگر هیچ  
خواهد دما از تربت من خار و دیگر هیچ  
حسرت زده نشین لب دیوار و دیگر  
چشم الف قامت دلدار و دیگر هیچ  
در هر دو جهان با غم یار و دیگر هیچ  
یکشربت از این عسل سکار و دیگر  
تو یوسف و ما زال خرد یار و دیگر هیچ  
هر کردی از خویش میار و دیگر هیچ  
بر باد ده این پرده نندار و دیگر هیچ

ای سرار اگر محرم است از رخا  
در کون و مکان یار سین یار و دیگر

چشمه شیرین سخن یاری  
شور شهر جی سدی شونی

پیش آن بالابتد شمس است  
 تیر آن وجه حسن بخت  
 لعل میگوشت کھار بلغم  
 ریزد سازد مژده چون ج  
 حسن صدغ موثق و قلیه  
 فیه مایروی من لعل ج  
 تا کی در پرده باشم نغمه ج  
 عشق جوان دین مین باشد ج  
 من بطنی یاقی ابکم  
 تم فی شریع آوی فیل ج  
 یک نظر کن اکی معزوری  
 فی مواعطی خطو کم قلیه ج  
 می بیا هم کر باشد کو مبار  
 راج روحی روح ذالوجه ج

نه همین اسرار قربانی اوست

هست در هر گوشه او را صد

دل و دین میسکین بیدین  
 جمان شتم زیدم این چنین  
 چه آتش زده کمرش ماو  
 بکانون دلم زان آیین  
 بشکر خنده زوان آیین  
 بفرین طغنه زوان آیین

نیب از آرزو خیل ازینستا  
 بر آن سیه و نازناز من  
 نند باستان بر منکر است  
 میضا چو آرد را نیستین  
 ز خط حضری بود آب با  
 ز لب عیسی دم کردون شرح  
 از آن زلف و چین در مجمع  
 سوی صحر کمر چین کمر خرا  
 کبود بر جاحس ازین شرح

چو اسرار الهی پرده پوشا  
 کمر آت حق بینست آن

تاکی غمت ناله و نیت توان کرد  
 ز افاده بکنج حسی یاد توان کرد  
 آغوش و کنار از تو نداریم تو  
 از نیم نخای دل شاد توان کرد  
 حش ستم این نیت که تا  
 کبرم که با این همه پنداد توان کرد  
 زاده چه دهی ند که ماز می  
 فی، سپهر خراشیم که آباد توان کرد  
 ای اکیه پست تو سر رسیده  
 یکشته یا طایری آزاد کرد

ای نور خدا کو گیم سوادست  
دیگر کجاست مثل تو اچا و پادست  
جانی و دلی روح روانی همه  
از مشت کلی این همه بنیادست  
آورد بھومی بستم خیل همی  
ساقی پیکے ساغر مامداد

یک رہت نمودی نظر اسرار خیر را  
کم کرده ری را برده ارشاد تو را

ترا و شنید بر لب جام و غیر اند مقابل  
مرا از رشک بر لب جامی خواند  
ز کج منصفه زقم پر دم در دام قیام  
بمهرم که بر افشاند ممان در وقت  
بکشم صفحہ روی زمین هر خطی  
بغیر از نقش زبانی تو بر نقش بطل  
بمان از تو نوری یافت دم که سجود  
و کرد کی چنین تقویم بر قضیہ

من این خارم ولی چون کلی دارم که کل دارم  
من این قبسم که اسرار قلب کی کل بود  
تا کی یار بکام و کران خوا بود  
چشم امید دل من کران جواب بود

زبان دل و زها سبب بر کل چسبند	مابر این شیوه و دلدار بر آن خوا
عنص باد که کلهون صراحی چسبند	شیشه دیده ز خون صبره فشان خوا
تا که شعله دل روشنی خلوت یار	شمع در انجمن میان جوان خوا
همه شب بیدار از آمد و رفت تمام	سک کوفی تو بفرماد و قحان خوا
چند مرغ دلم اندر شش سینه	بهوای حنیت نوحه گمان خوا
سر کرانی تو عسری نذر بر دام	کوسکیا بچه تاب چه توان خوا
روز در هم که آمد شب و چون خواب	شب در اندیشه که فردا چه بخوا
صد قران که کند رو بخت اگر بخت	روشک آری که در خواب کران خوا

ایمه از دست تو در کوچه بازار اسرار

بعد ازین نعره زمان جابه دران خوا	چشم عابد و شش تا عالی شد
مستانه سرو تا عقل و دین بخت	دل میرد از هر طرف چشم تا خوا
پرست هر کان تو تا عالی سار	

غارت

قَالَ سِرُّن بِي كُنْهَ آن شَوْخِ قِي رَوَا	غارت کرد از یک که دین دل آن شمس
احیا چو عیسی بر می زان لب سحر خوا	گفته خواهد عالمی که زنده مسازد
کَن بَان مَوِی صِفَتِ کَا رِیْضَا	خواهی نمی معجزت زان استین بها
دِیَا و دِیْن نَقْدِ جَانِ دِکَا رِیْن کَالَا	بر کور عشق کز جان کیر متاعی در جهان
اَسْرَا خُونِ بَاکِ تَنَگَمِ چَا بَا	یکجا غم و در حبیب جهانای را

دیده را آینه روی شنی باید کرد  
سینه را جلوه که مهر و محبی باید کرد

رُوزِ خُو و تیره ز رَکَبِ پَی	دل خود تنگ ز پنجه دهنی باید ساخت
دَلِ تَنگِ کَلَمِی بَاکِ	خاطر خویش پریشان ز ریشا می
بُیْضِ بَرِ اَرَقِ حَی بَا مِی رُکِ	مصر دانید تا زهر عزیزی را
کَا رَوَانِ رَفْتِ دَلَا رَوِی	تا کی مستکن کاخ هوس باید بود
کَلَمِ بُوْدِی نَجْتِ تَنی بَاکِ	اگر از مهر رنج رست فروغ دو

خواجه کبان را بعلایان نظری باید  
محتشم را چشم رحم کبی با کید  
سر کر آن این همه با ناز نیاید  
بشید ره خود هم سخی با کید

نار اسیر ار چون راست از آنز که از دست

طاعتی که سن سودی کشتی باید کرد

بوی زلف پقرار ی برقرار می  
نافه آهوی بین مشک تار می  
باغبان بوست کوئی آید از شستن  
فی خطا کستم ز صین زلف یار می  
کرد در هاشم مردمان رویش  
کاینز ما را از کرد در آن شمسور می  
تارساند مرده و صلت سوی  
یک آبی از دل امیدوار می  
خوش از آن سر شکم سرخ رود  
کف زمان مرگان که شاه تاج می  
صفحه جان پاک کن اسرار نقش و

شهر دل آیین به بند آن شهر یار می  
رشته نوشت چشمه چشویان  
خسته خاک درت و خسته خوان  
انکه



آنکه از خاک نشینان در ازل است  
 تکت جسم کی کرد کاشیای پیمان  
 هر که دید بد و حرم اهل صفا  
 شکر و صف صفا قانع بر امان  
 لذت چاشنی عشق تو هر  
 عافیت می شودش درد تو درمان  
 کیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو  
 با جایی فلک و طعن بر زبان  
 عند لبان چین کل بشمار از  
 قوت بازی عشق و دل سکه ها  
 کیرم آنکه ز کرم داد مرا فیض  
 دل این تیر کی موجب حرام  
 چکند

پای قمار نموده است و زبان

دیکر ای سرار بخیر ناله و افغان چکند

آن شوخ که بابا بگریه و ر  
 استاد فلک در فن پیدا کرد  
 کز خطش آنکخت بسی فتنه عالم  
 بنود عجیبی آفت دور و تن  
 کشی که بود سر و سحر و جادو  
 بر سر و کجا داشته کلید کل طر

دارویش نیست ز لعل کای  
 در طرف چمن دعوی همیشگی  
 آینه محبت ز ازل پرده دردی  
 خضر عشق تو چای شری  
 در ملک نبون داعیه تجوی  
 آری حکیم قیمت من در بدری  
 شهری پراز آینه الوان کردیم

کی بود آنکه دل به بهشت ملا بنمود

در دیده خون زد دست پھر ز خاک نمود

کمر اندیم ز بزم و شمشیر  
 بر من گذشت لیک طرف  
 کلینک باغ اندر ویل برون  
 خود رسم تازه است نخب  
 ما شبان کوشه بامت گرفتیم  
 رجب که غم سپید صرم را

کی بخت چون من زند که ای در در کمی که راه نیم بماند  
غمیت خاکسار بر ایش قادیام اور از ناز گوشه حشمت بماند

ایدار کام میجکے یار ماند

منصور وار تا که بدار قمتا بند

بمجلس که تویی چون منی که عرض حال که پیش پادشاه  
ز قلی بردت ایش پناه آورد اگر تو نیز رانی که ام پناه  
قاده باز بشوخی و شی سر کام که ملک عقل پیما ز یک نگاه  
که نزد قامت او دم زدنند که پیش طلعت او شرح حسن باه  
نیک که تو نازک بود بدیده کجا رواست که دستوری نگاه  
حدیث زلف و رخسار که دای نیم نشد و رود صبحگاه

یار گاه جلالت که نیت ببار

که بر تو غرضه ایسار و او خواه

زمین خود را پیش در چرخ می‌خارید  
 رخشش دلفروزان و به چون سوزن  
 برین تباه است کز آن و راضی  
 نمی‌میدید از غمشنی در دلش  
 نمودند از می‌لعلش محبت اوم  
 چو تب از بره بر رخسار این نو  
 ز چو کانس شد گوی شای جانان  
 چو نشانه ز با و سبازان غم افشان  
 ز بهر آنکه دست نارسای از کس کوه  
 حقیقت چو که چنان ماند زمرده  
 بیدان طلب چون دید جان باری  
 کسی را گوشتی بدم دم جان

بخرج نهاد از این شور می‌خارید  
 هلال زرد شوق بر پیش زرد و زاری  
 ز شوق قد او اسکنس و رجوی  
 ز شورش کوه هر دانی می‌لعل از زاری  
 از آن می‌چون چرخ در کوه  
 طراوت پی از سبز باغ و بهار  
 بروی کافان نشی نشی بروی باری  
 وزید از آرموش فیه شکستاری  
 غزازی شد از زلفش جوید ابروی داری  
 دو چنان را میان آمد سخنها کبر و داری  
 سر خود را به کسین که وقت در کناری  
 بهر تب که ز خاکش کاش می‌داری

فرزندم ز دل جان و این دلی است  
 کجا دل جان است کجا این دلی است  
 عشق این زوی چنانمودی شایسته  
 اگر شیرین آمد در این صحرای شایسته  
 خوشش بود که در این جاس معشوق  
 قادی میطربد پروانه کجاست

مدام از کمرش پیمایان غریبه است  
 اگر چه پارسائی بود در نباد خوار

که اندک این دلیان چه کس مرفت  
 که از روز ازل بانگ جبر مرفت  
 شد از شرب نیان تا تو کوئی محبت  
 که بر دور سر ای عین مرفت  
 ز دست خیم بد کو تا حدیر سرم کوبان  
 بسوی آن سکر چه کن مرفت  
 مگردانت که غم دم آید بر کوبان  
 نصیب دل او از پیدین دل برید  
 چو مرغی که در طوافش مرفت  
 بدل از دم زلفش است آن کجا بود  
 خد نک غم زار پیش و پس مرفت  
 ره کوش همی بود هر دو در شش  
 شد شرمند پیش خود در پیش مرفت

با این لطف روماره ارغوان نشود

با عتدال قدت سرو در جان نشود

فروشی بهمتن شده است بمن	که سجده است حکیم غیر بکمان نشود
فشانم اسب چو باران زنده	بخبر کنید که تا کاروان روان نشود
بان رسیدگی کشم زین حیث	که بارقپ خود آن را همچو کمان نشود
دهی نبود که خون در دل	زدست یار و زکر دار و دشمن نشود
مگر که میسکده را با برنج بپزند	و کر نه کارشانی را آسمان نشود

بآه کرم خود آه بن چو موم کرد آید

با و چیلان دل نیک تو مهران نشود

دل بشد از دست یاران فکر در نیش	مرهم زخم عین از آب کمانشید
شسوارم می رود ای اسب را	ای سپاه ناله زور و تنگ میداد
که رود از شکست الکنر و آه شعله ز	شور و محشر شود یاران پشیمانشید

خرد

خسر و چاکستار غم جو بان کرده است  
 معشوقان سرگامی جو کاش  
 می تنید و فاسد کرد و بیامی  
 از خدایت آه و لعل تیر بارش  
 آن دل نازک نذر دطاف فریاد و  
 داد خوانان دست خود کوته زدند  
 وادی غم هر کف خاکش زنی بادی  
 رهروان ترک دل و جان پائین

طوطی کوای اسرار از قفس محکم  
 زبان لب شکر سخن در سرتاسر کشید

جهان کسری کز سپاهی برآید  
 ز شمشیر روی ماهی برآید  
 هر افسون و سحر کما یزید  
 ز جادوی زلف سپاهی برآید  
 جوانا بمرور ز انداز و تیر  
 که از سینه زخمی آید برآید  
 چه افتاده باز که کام و کرام  
 اگر از تو کامی نه کامی برآید  
 نعل چرخ چون علاج دل ما  
 ترا می سیح از گمانی برآید  
 بر سوت کوش امید مکه شای  
 صدای درانی ز راهی برآید

چو کوئی است با غمت بر دل آید  
بگو چو چنان پر کا می بر آید  
بچرخ من پیرشت و طالع  
که ما می بر آید که ما می بر آید  
عجب سر من نیست محبت  
که ای اگر زنت شا می بر آید

مستحقین و مہجانبین

حوریت از پیش طین الہی برآید

پارسیان ریائی ز هوا  
پیشیان ز کمان خا به ابرو  
توشه حینے و عار آیت این  
پارسیان مژده را در خشم چاک  
مخ تمای  
هست هر روزه از گردن  
صوفی اسادل جان کسوت  
راست بنو ساقی و بر خرم خاف



سبز پوشان خطا گشت اگر رحم اند  
بر لب آب جا کام روا نشینند  
طایرانی که پریدند ز طرف با  
یکی یابم حرم و باب صفایند

جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا

شاهدانی بچنین حسن چهره آینه

بزم بکسب آن ماه نیل متظر اندازد	بپای انداز نظاره تن زار سحر اندازد
صبا آید غمیشان تو کوئی تشنه	ز زلف غمیش عود سی اندر محمدر اندازد
ندام تا کی کردون خلاف طبع	خدا این صبح کجاست قمار از گردش در اندازد
بلند چو نهد اجرام علوی از این	کز اوج افقش چشمش لطف دلیبر اندازد
نه کام از گردش کردون کام گردش	چه شد ساقی که باری گردش در اندازد
چو مار آتش بر ویست کستان ارم	خیل آسادم خود را بر وی آذر اندازد

و هر جا ز آباد اسرار اگر با و سحر کا

ز روی شاهد اسرار آن برقع را

خود چشم سیهت خون سلیمانی <sup>چشم</sup> کمر و بران بخت خانه ایانی  
 شره کانیت چه آورده زهرم <sup>چشم</sup> کا چشم سیهت تو سیمانی  
 آن نه دندان بورت روح بدیج <sup>چشم</sup> سفته حکاک ازل در رخانی  
 کیسوی تت مسل نه یا برد <sup>چشم</sup> بی تحریک خون سیه صانی  
 در کوشش تو نه در عدن معد <sup>چشم</sup> لعل نوش تو وار لعل و کهر کانی  
 کسوت نام خست جو تفت خط <sup>چشم</sup> شد چه پراهن کل خاک کر ثانی  
 بی محابا مرو از زلف و لارا <sup>چشم</sup> بر تبسم آزرده کنی زخم بر شانی  
 نیست سبوتی نمی که ز دل دادیم <sup>چشم</sup> ورنه برهم زخم افلاک زرقانی  
 بت پیمان کن عهد کسل با دت <sup>چشم</sup> که بدل است سر زلف تو سیمانی  
 تا که دادی تو سر زلف لا وزیر <sup>چشم</sup> رفت بر باد ازین غصه دل و جانی

بر خیال رخ آناه در شان همه <sup>چشم</sup>

دارد اسرار ز اشک خمر ز خانی <sup>چشم</sup>

باز میخانه عشقم که ایامی چسبند  
 باده نشان و خورشید و خورشانی چسبند  
 ای که در حضرت او ایستاده بار چسبند  
 عرض بندگی سپردن و سبانی چسبند  
 کی شه کشور حسن ملک ملک چسبند  
 منتظر بر ایند غلامانی چسبند  
 عشق سلجوق و ابوی حمزه چسبند  
 عاشقان بسع و فوق جمع بر پانی چسبند  
 سخن عشق کی بود ولی آورد چسبند  
 این سخته بایان زمره نادانی چسبند  
 آنکه جوید صرشت کو بس کوئی آ چسبند  
 نیست حاجت که کند قطع سبانی چسبند  
 زاهد از باوه فروشان کند مغرور چسبند  
 خورده نه است در این حلقه وزند چسبند  
 نه در اخر حرکت بوند در ملک چسبند  
 که بنودی بر این خاک نشانی چسبند

ای که مغرور بچاه دوسه روزی بر ما

روگشایش طلب از نیت مردانی

یار با سپوفا می کند  
 بی سبب از اقدائی می کند  
 می کند با آتش ناپاک  
 با قفسان آسمانی می کند

شمع روشن رستمی	راه مردم میزند کیسوی
وز فروغ او که دانی	کاسه کردون کجست بگفته
عابسه پارسایی	رهنش پس بجز آب افرو
طالع مانا رسانی	زین ظنش را بباد کو
ترک این زدی رانی	زا پدارد دی انجام
عشق او شکل کشانی	کی مفتاح ضروری شود

بر امید اسرار رو کا بنجام کار  
کار خود سه خدای می

بونی خوش یار ماند	کل رنگ نثار ماند
بی لاله عذار ماند	زیباتر چمن ولی صنفا
چون ترکش ماند	در دد صدف کونی انج
چون آره بهار ماند	نغمه است پر سع و یک

کل سحر کند او نهاده  
او میل شکار ندارد  
عمریت که از بر پیش  
پیکه بدیا ندارد

ایسار زدست شد دل و یار

فکر دل زار ندارد

کر آنهان دوسه روزی عهد کرد  
بود که گوشه شمس بسوی ما کرد  
نشسته ام بر بت روز و شب  
که خاک راه تو ام بلکه تو می  
اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق  
و کر تو در دریای منی مراد کرد  
ز غنچه لبش ارغده دلم نخواست  
کیم به بهار می کره گشتا کرد

همین نیل و تمان هرات سهار

که بر سر باغ تو در هر صحران

هر آنکو دیده کشاید بر اویم ارجان  
زبان بر بر آتش کنش در جان  
مخوام زان قید طلعت بسوی من  
لی جانی که او باشد که دل این وان

کس  
 من سرسبز مهرت بندد در بروی  
 اگر بندد همان آتش جان آبان بنیاید  
 درین خانه خواب محتب بندد بفضیل  
 بیامی داور می میرم که دست از جان  
 کرده آغوش خدایت را ب روال  
 قحان عالم آشوبم نماید رستم خیز  
 اگر سیل و چشم رفته ز خیل قحان

همین بی چشم باز یار کند عقد نظر هزار

که از سردمان اور قسمان را زبان

دل نبود آن دلی که نه دل باشد  
 مشغله را کن بیکه مشغله باشد  
 ناله حق است دل حق بکارش  
 نیست روایه نقوش باطله باشد  
 کام بره چون زنی که درنی کام  
 پای تو چون و راه حمله باشد  
 بعد سافت اگر چه در ره او نیست  
 تا سر کوشش هزار مرحله باشد  
 فی ز ملک جو نشان و فی نهک  
 ره بسوی او نفوس کایه باشد  
 روح که قدسی نخست نفس که  
 روح بخاری و نفس سائیه باشد

سلسله بایمین ز گیسوی دلدا      نغمه جُشنونی که آتش سلسله باشد

رنب ندارد و کمر عشق جهان سوز

خلوت اسرار اگر چه محل حلیه باشد

بر دلم محبت و ریضای تولد      بر شتم رنج و شغای تو لذت

همه اطوار تو ز پا پسند      فروخته تهنیتی تو لذت

خواه مهر از تو رسد خواه      مهر تو عنصر و جغای تو لذت

چه بازی چه بُزوی سبیم      چه ولا و چه یلای تو لذت

نستیم را بیک در گاهت      خواه لا خواه بلا تو لذت

کر برانی ز درت و رخ خوا      خود تو دانی همه را تو لذت

چه کذاژی چه نوازی      مانی و جُسته نوا تو لذت

از تائب را سیر اسرار      زبان لب نخته سرای تولد

در سینه که دریا بجای نماند

زبان زده نام و نماند

سیر که بدار دز تو سیر کرد  
 دیده که پسند نه بروی تو کرد  
 بی چه خطا رفت که این سراسر  
 اگر گمان لعل تو این نیست شود  
 جمله جوالم تو باشد عیان  
 نور رخت کشته نهان  
 دیده خفاش چه و نور مهر  
 طاق پر وانه چه و نار بطور  
 مرده دلا قبرین خاکیت  
 زین ملکات چه نگها چه ملک  
 این که برست نور شد از طرقت  
 مایه ظلمت رصود دور  
 تاشنود کوش دلت افرو  
 شب سیر ز حاصل نانی اصد  
 قاعده با سیر مخرو طاق  
 اکی شنیدی که از ویش  
 رمز با نیت که نبود شرو  
 ز آینه دل اکت رفت کینا  
 نیت اندر نظر آید چو جو

از دل خود دیدش هراز جو  
 خیز ز یاد آنک گفتند المروز



از زلف یار میرسد این باد مشک اثر	جاء الصب با ببطر را حیران کرد
همه کلاه خام کعبه کدای می آید	یک حقیقته مقدم و خنده می آید
القلب طول عمری فی دریا	در آرزوی سرودن خود خوارم
خوار حقیقته می آید	آدم باین حال نیاید با این نام
قد شوشتم نسیم صبا طره آید	ساقی یاد روی صبح صبح
لصباح نسیم و الذی یک قد	تاکی نهان بشر حق چشم آید
آن می که نور موسی آن یافت	آن می که آب خضره او دارد
آن او منت زجا جها خطف	مشکوة دل فروغ روضه آید

می تند فکر فاسد یا جوج مفید  
همه راز ارض قلب هر آید

واند رفیق عاشق کجاست در پیش	پرورده نیا کجاست هم می شناسد
از فاش تیر و کمان ز بروی پیش	از بقل عاشقان کمان و ناکند

شد خونخواری این او کس جان نبرد این  
 چون با من خون بدم زاران او جان  
 درش آن لاله سر حمن بر خود  
 تنه ازین برده دل آن شکوهان  
 جلد است و چایس کریان اندر  
 ابرو و زلفین حور باری  
 تا سید من او کس جان نبرد این  
 زین بخت کس کسان افتاده در  
 ای باغبان چمن سرود پیش من  
 هر مرغ دل از غیر گل غنچه پیش من  
 در قل را ب صفا چاک و تر پیش من  
 تقرب کفر و دین تو خد و سر پیش من

ای خیر مطلقات تو نفی از تو سم اثبات تو  
 با آنکه صد رومات تو ابرار شد پیش من

خست این با قمر آتش طوب  
 چهره است این خالق النور  
 پاض حیات چون صبح  
 سواد طره ات چون شام کج  
 مکه نیست یا قوتی دما  
 منکاش دلم بر حشم نام  
 اگر رفت بودی پای بند  
 بهالم می نمکندم از لب تو

فناوری طاعن العلیق قاطن  
جسینے سائرہ لقلب ماسور  
رصاص می نصیبے دردی  
از المیسور لم یقط بمعسور

ضرب لعل میگویند یک بار

بندارش ضرب آب کلو

کل میدرخ وز دباد نوب  
ساقی تقدی کن جان می پر  
رکشت زار حسن خوشنبره  
رخش نظر بران تنفرج سبزه  
یک خنجر از خنجر است  
در باب شرح وصل فی فصلی است  
در بای خورن پینه صوج می  
شعشع مکن ز کربیه که میزد با

محرم بنو مردم چشم بر وزل  
شد دیده دجله ماکه رود خنجر

رینه دغرق ز روی تو یاد آید  
ام کل فیک عقد ثریا علی  
نور الحسن ام هو بطور مضط  
زلف است بر عذار تو یا عود بر

سروقلای پوش خطای کتب خرام  
 در آله موج حش خطا طرقتا  
 طاقت ابروی تو در آفاق بس کند  
 و شرف کلمه قاصبت بلاو  
 ای آنکه تیر چشم تو از خطا  
 فی شرف علم ای خطا دمی  
 بر حال من بسخت دل دشمن  
 مالان من عوی که می قلک کج  
 درویش منوایم و تو پادشاه حسن  
 زمین آستان مجنون بیا که  
 در زنی علی ذراه فدا دوز  
 محل مندرشته ای بران  
 یاز کب است عبرتی من

اسرار عشق هر چه هستم ندانم

آخر بهفت پرده بشک پرده

ای غمده رخ آتش لبم در زده  
 یا قوت لب از خون که ما غر زده  
 زین که تو طرف که از بار  
 بر افسر خورشید فلک بر زده  
 دیگر خطا دیده ای اموی چو  
 و حشمت از سر زده سر زده

تکرده از خون شهیدان لب  
 داغی بدل الله بسیر زده بان  
 زان آتش خسار و زان غالیه  
 آتش بدل خود بجز زده بان  
 ای آنکه تو بر تارکات خیز زده  
 بر لطف توبت دیده خیز زده  
 بر سنده رشته جمعیت دلهما  
 چون شانه بر آن لب مغیر زده  
 شیرین شکر خنده کنی کام حیا  
 ای غنچه دمان خنده شکر زده

ایسرار نظم تو چکد آب قنط

کویا که در آن آب و هوا پر زده بان

غم از حد برونی دارم  
 دل بسیر زخونی دارم  
 فراق آمد زمان وصل شد  
 چه بخت و اثر کونی دارم  
 قدی همچون لب زان غش عاز  
 غم قد چونونی دارم  
 چونی هر استخوانم در نوانی  
 چه ساز از عشقونی دارم  
 زناخن تشیام در سینه کوه  
 بیشم پستونی دارم

ز خنک به محل نشستم نه صبری نی سکونی دارم  
بسر اسرار از سودای زش.

زده شور و حسونی دارم  
در دام خود کی افکند صیاد عشق این  
آری ندیده دیده این صید  
نی سودی اندر پشه نی حاصل زانید  
عیش بر روی کار جوخ این است  
ای لبر بھر من بھر روت ذره  
سکرت و پچاره ام ای راهم فراید  
مردم در کج فتن و زکروش وارو  
صد خنده در دل نیست و کز خنده در  
لیکن ملک عاشقی این است کس  
میست یک عرس در هر داری  
تا سوی دل بوی برد ازین میاید  
بنود کج کد نفس تا که گشتی صدرا  
باری ز می نشین با تو کلم هر خارو  
ای باغبان چون کل را جد از غنچه

سر در کریان کرده ام با خوش نشسته سر من  
تا از دل افشا کنم کو محرم اسرار من

غم خفته ز نشاط و سر آید  
 تو و بر بندم جامه زدن تو  
 تکیه بر بالش عشرت آرزائی غیر  
 نیستم در خور طبع از حد  
 خون شازده شکام شانه بر شانه  
 ملک حاج و کره به که در ملت  
 آجر غم و سرمای من دین و دل  
 در عشق نونه سیم جان و نون  
 هر کسی در کف دولت صاحب جامی  
 دل قوی دار تو اسیر خدا مارا

بدیدم آنچه در بحر حبش  
 بکج خلوت بجز آن شب و روز  
 خداوند اینکند کرمش  
 بکج میدم در این باغ

بود و فتنه بجرانت کنایت  
 بود فردوس نری از وصال  
 حرام است بر چه قتل بخانان  
 بشرع عاشقانه کرده وصال  
 ز می ساقی باد روی بخشاید  
 نیم کرد در خور صاف زلال  
 که شد مقابل ابو کاظم  
 کلف بر چهره او از انفعال  
 خراج کرد اگر چشمش نکند  
 خداوند از آسب زوال  
 نمی پرسد که مرغی بود مارا  
 گرفت رفقه چو نیت مارا

بهشت اندم بهشت از دست بهار

که دید آدم فروپای آن دانه

مدتی شدن ملک نشسته نیاید خبر  
 یارب از خراج جفا نشسته چه خبر  
 عهد کردم که بروم بر سره مسکده  
 که غریم بسلامت برسد از سفر  
 ای بسا که روی از خطه حسن  
 ریش در دنیا بلکه پابی از سر  
 حال دل بر خضه نیامد بر سر مرغ  
 تا که یاکند وقت دایم



بایستی که سحر کرده ام آید ز تو  
و مبدم لب زده چشمم بر هم رسد  
آنکه اسرار بسیار دل لکشته خوش

کرده تدریک کوئی همه تحت جگر

دو شکوهم سازد کشته غمی سرو  
عجب ساقی بود قف باقی تنو

در همه جا با همه دیده بدل دارد و ز  
از غم عشقش کور ره و صلیش کور

سینه بخاش تا توان می صرا  
هر کل عاشقش تا توان می خرو

خبره هر شش سوخی پر خدش کو  
شارع میخانه جو بی جبهه ساقو

تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر  
نیست در این ره تر و شمنی از عشق

بر سر کوفی فاش خوش و زندانه رو  
قل خموشی لب و لعل جانان

نقد بلا کاورند بر سینه زار عشق  
کرتبنا خیر و دل و جان فرو

بر در پر میغان باش کمین بند  
دست ادب بر میان حلقه جان

غاشیه دولتش خیل ملایک کشند  
هر که بجان کشد ز دلی را بدو

مشریب زندی کجا مرتب ز بد کو  
 طعن بر ندان من زان خود پیش  
 چون نکو ناید و یک پیش نیست  
 هیچ کوهش کردید پین پیش

بنده اصرار شوطالب دیدار شو

و افک اسرار شوندوی جان

نه آینه است از طبعش  
 قیامت نموداری از نمیش  
 صفای ارم تر هت باغ خلد  
 همه ستعار است از خفوش

طیحان و کان ملاحیت نام  
 بود زیر بار حق لغمتش  
 بقدر سرو آزاد در بندیش  
 یکی فزادیت در حش  
 همانا که یعقوب در برین  
 شیده است کشته از کشتش  
 نیز مش دلا شمع محرم است  
 کجا باریابی تو در خضرش

زبس دغش اسرار دارد دل

نروید بخر لاله از تربتش

مَنْ تَبَادُلِي الْقَفْصَ	قُلْ لِمَا حَسَنِي مَتَى الْقَفْصِ
رُؤْيِ آزادی ندیده دیدم	بِکَيْفِ قَدَمَنَه صَبَدِ قَفْصِ
مَنْزُومَ کَوْنَدَسَ مَا ذَا بَدَا	بَدْرُ تَمَّ لَوْ اَصْلًا مَا ذَا نَقْصِ
قَالَ بَذَلُ مَعْبَةِ الْبُظْفَةِ	اَيُّهَا اِسْتَامُ شَرِي اِرْحَنِ
دستِ درانِ شجرِ عینِ شو	فِيهِ صَفِيرُ كَفِّ جَرِيمِ نَقْصِ
رُوحِ سَيَا طَائِرِ سَامِرِ الصَّمَا	عَشَقَ كَوْعَشَقَ اَنْ بُوْدَ اِنْ
کام در میدان نه و کونی بر بن	اَنْتَ يَا فَا رَسْلَ اِلَیْ نَقْصِ
ای زده پرازدین آب و هوا	اَصْحَ فَا لَشَرَّكَ نَصَبِ الْقَفْصِ

دیده اسرار پسند چرخ

جمله من یکس زدی بخشا

ز جهان بود و خود تو عرض	کل عرض بوده و بود تو عرض
اگر چه مسجود ملک شد آدم	بود از آن حبه به سجود تو

زین همه شاد و میهن بود      ذوق را شد نهود تو غرض  
 که چه دستان نکل شیل      داشت در پرده سرود تو غرض  
 آنچه کالا که در این بازار است      هست سرمایه و سود تو غرض  
 بزم آراء چمن برار      در دو کون است ورود تو غرض  
 که چه بغت کل و نثرین بخت  
 داشت هر ار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن ازین خط      بنفشه سان بگردا حسین خط  
 جهان گیر و بخط دورش      سیمایان است و دار درین خط  
 پس جو شیده بر جهر شسته      مثال سور کرد اکین خط  
 کرده تا نوشته گلستاق      رستم بر صفحه روی حسین خط  
 برای حفظ او دست خدا      رستم کرده بر آن لوح حسین خط  
 چو خطب گلستانی گم شده      بنیته این حسین بفاش حسین خط

بود سر خط آزادی اسرار

و یا منشور کسبیت این خط

افسرده کاینم از باده کو <sup>شط</sup> تاد روی آیم <sup>فست</sup> خطیم <sup>جون</sup> بط

غم شکر انجیز دوران <sup>بلا</sup> کو جام و ساقی کو <sup>عود</sup> دوبر <sup>بط</sup>

آفاق دیدم <sup>ان</sup> سیدم <sup>من</sup> ذایدانیه <sup>ما</sup> شفته <sup>قط</sup>

صد چون <sup>سر</sup> شش <sup>حلقه</sup> بگو <sup>شش</sup> ناخوانده <sup>اول</sup> و <sup>لوح</sup> توشه <sup>او</sup> <sup>خط</sup>

جانان جانم جان و روانم <sup>نی</sup> بلکه <sup>ا</sup> علق <sup>نی</sup> بلکه <sup>ابط</sup>

جنات و انحرار <sup>ب</sup> اصل <sup>دل</sup> آن <sup>غبن</sup> محش <sup>و</sup>ین <sup>بر</sup> عجب <sup>خط</sup>

اسرار خیر نام <sup>نی</sup> وان <sup>دل</sup> لارام

آغاز و انجام <sup>هم</sup> مکه <sup>او</sup> <sup>سط</sup>

هزاران <sup>آفرین</sup> بر جان <sup>فا</sup> همه <sup>غیر</sup> قیم <sup>در</sup> حسان <sup>فا</sup>

ز بهشتم <sup>اسان</sup> عیب <sup>آ</sup> لسان <sup>الغیب</sup> اند <sup>شان</sup> <sup>فا</sup>

پیر نیش لیکن نیک کرد  
 ای طیر همه دیوان حافظ  
 چه دیوان کز پیر من هم دیوان  
 نموده گوشت خشان حافظ  
 بهر آن غوغی کند سحر هلال  
 دلیل است طبع البرهان حافظ  
 ای غواص دریای حقیقت  
 چه کو بر راست در میان حافظ  
 ز تنها آن خوشتر در غزل  
 طریقت به حقیقت آن حافظ

پادشاه را تا ما بر شایم  
 دل و جان در ره دربان حافظ

شمع رویش جو بر افروخت بزم ابد  
 همچو آغاز یکی داشت در انجام شعاع  
 آفت بر طلعت ساقی پس از آن برده  
 آمدی بسیار از انتظار این اوج  
 جلوه تکیا و مجال بودش که ناگو  
 هست در عین تفرقه و بهاران اوج  
 بنودش ز یک پرده نوای عشاق  
 بر خالف ره این ستیاید بساع  
 نور و نار و گل و خار از ره مستی  
 بشنوی کاین کاین دگر از صداع

فتنه آمده از سر میانیت  
از میان پرده اندازد و بر اندازد  
ارجمان هست که گریه و زاری  
بس که دانت سازد و نوا نیکو نشاند

ایکے جوئی در دلداز سپار و دل

دی که پوئی ره اسرار کن خوش و دل

جدا شد از بر من با کفند از رخ  
در رخ آستین صرخ سپار در رخ

منوید کینت اخرون چو یوم  
ر بود یوسف من گریه روزگار در رخ

چمن شکفت و مرا غمده ز دل کن  
کلی چشمیدم و کبشت نو بهار در رخ

مغله که ورقش من نهاد  
نوشت بر سن منخت بار در رخ

میان دایره غم چو قطعه ایم

تمام عمر گذشته بدیدار در رخ

ساقی پاکه عمر گران بیه شلف  
دام نخواهد این در جان ماند در رخ

طفه جان محمد تن اورا  
چو بخت را هر و غمده کفر

در تنگنای پشه بود جوجه از قصبه  
 پر ز نسوی قصور چو شد طائر ز رسته  
 ز غارتگر ز جانب جان نیست  
 مرگ ایستد نفس نه جاز است  
 آبی ز آفتاب بجا آمد از بشک  
 خود بودی آفتاب چو شد برده  
 اینخت پس کبره شد کشت  
 پس در صفات نور شد آن نار  
 کرد آفتاب باده سخته در  
 موسی جان ز جلوه شدش که جزا  
 قه کان من سناها الارواح  
 ولی بوجه هوذا الشطر والنهر  
 اسیر ار جان کند ز چه روتر کک  
 پسند جمال مهر جلال شه خف

ای بوی عاقبت برده است عشق  
 این عقیاب عطر چون صحوه در خلک عشق  
 ای بی کوچی ملا خوان سر خوان  
 جان بکن بد رود من منصوران عشق  
 جان وایان و دانش کی باید حسا  
 چون نهد در نشین زرم دل اور عشق  
 مرد زرم شش سران نه بکوی و  
 ای سر ز آرد می خبر تو کجا و خدای عشق



در بود و بود شکست بنده عشق	کر بود بجز رام کرد و رام زین عالم
کی نیم هر دو عالم شود شکست	ایکمی بخوانی ز ششم سوی جات قصه
راست شود با بشنوی از هر نو	اوست سازد بر مقامی که عریان و کجا
طوبه در هر رنگ دارد و صورت	هست ز زنی و صورت معنی شود
کز نهارستان پس انور ج اورد	بگوشه شود طالب العلم و لایق

شوی از خود چونی هر رمی نوش و نوش  
نفسه او در عشق زد و دازد حرکت

عشق	عشق
اسمانی سه و پانی بود از تو	فش دیوان قضایاتی از دفتر
که هر گوشه بسی سوخته از عشق	نه همی بنی بر آتش زده است
با همه سوز بود اعلی از محشر	سر بسینه ما که چه کرفی افان
هست بقطره از چشمه جان	آب حیوان که خضر زنده جاوید
کوشد از خاک نشینان در عشق	نیز ز قهقهه بر جبهه کسی

میرساند بقای که خدایش <sup>ظهور</sup>   
 منظر عشق نه ثبات مقامات <sup>ظهور</sup>   
 چو خودی را که کند از دست <sup>عشق</sup>   
 کاینچه در محنت است بود <sup>عشق</sup>   
 قاف تا قاف وجود است <sup>عشق</sup>   
 هر چه میسر است بود <sup>عشق</sup>   
 نیست انجامش و هم نشی <sup>عشق</sup>   
 هر که زدا ز کف باقی ازل <sup>عشق</sup>   
 طایر عشق تا فرمایون <sup>عشق</sup>   
 هر چه او میسر است بود <sup>عشق</sup>   
 عشق ساری است خدا را <sup>عشق</sup>   
 نشود هم بدم صبح قیامت <sup>عشق</sup>

تاج اسرار علی قطب مد <sup>عشق</sup>

او بود دایره و مرکز و او محور <sup>عشق</sup>

بتیغم کرم غالی سینه صد <sup>عشق</sup>   
 تو هر که گزینی آری ز من یاد <sup>عشق</sup>   
 فوادی تیغک قلب هوا <sup>عشق</sup>   
 فانی طول عمری گشت <sup>عشق</sup>   
 ز سر تا پاهم حیس و حیات <sup>عشق</sup>   
 ترا سر و چمن گشتن ز <sup>عشق</sup>   
 نقالی من بیدار سخن <sup>عشق</sup>   
 و ما بدارد ای حاجی <sup>عشق</sup>

مشغفت اخلقت را بهار  
 و صبح طالع لی من تحمیل  
 سرت را از وفاداری که چه  
 بختی من بغیر الزینا و صا  
 بگویت راه پیمودن که باید  
 بیاب القصر از کثرت قلا  
 یانی ساعی را بیا لیلین  
 و انت الساعة ایان مرسا

عزیز امصر دل جای تو باشد

فما الیاس لو اکر میت شوا

اکیه ریزی بل ریشم از آن خفته  
 حقّه بازی زدن تو با خفته  
 جلوه که چون نمی بود ذکر ملک  
 هر پاس تو ز چشم بد اند ملک  
 میطوف رنج از بی گمانان  
 یکسو آویخته از طره چون باد  
 من دریغ آیدم آلوده شود دا  
 زاده از در سخنان برو دور  
 که تو با سرو قدان خوش شایسته  
 چرخ بر تو زده کوس است یک  
 دل من برده شه کشور خسته  
 نام خوابان همه از دفتر خوبی شده

شعله خونی بچکان نشین آید که بدیدم معی ساقی و ضرایحی بیهوش

خال بر صفحه رخسار تو مانند سماک

دل اسرار طید زان چو شبت تو

ماند یکسر خست طلب کز مان بخت  
تا بگذری بد اش اسما تو از ملک  
کز ترک تفسیر کبری و فرمان جبار

فرمان برت شود ز سما جبار

ورنه چو دضرقه و دست آریا

انگشت ناسد اینکه کند قیامت

یک قبضه از غاصرونه قبضه آریا

بر نه رواق کام غنم بکلیه آریا

خواند انجمنی که صرف خود می رانند

وجه نگار باقی و باقی ز باقی

بنود پیش دیده اسرار عریض

ماند یکسر خست طلب کز مان بخت

کز ترک تفسیر کبری و فرمان جبار

کز کران عشق پست آریا

در این سبب ز رخسار غاصرونه

و ادب چهار دور خواند قیامت

چون خاک و جان پاک قرین میشود

انموزی که پیش بخت در وی اندر

کوشش نمایی تا مگر از همه بخت

در جمله مراتب اعداد لایق

زدی شطرات شاه بیل  
 که چو سربادوی تو بیل  
 بین از تاب می بر عارض خوش  
 چو شبنم صبحدم نشسته بر گل  
 چسبازم بادی کور ابله  
 ز تاب آفتاب و نوری قفل  
 ز دندی خوشه چیمان توان  
 مراد خرمن صبر و تحمل  
 چو گلشن را کند آزار آج کل  
 چه باشد حالت پیاده بیل  
 حکیمای محال ندینگر  
 بدور عارض نشسته شکم  
 بیاد اش و عایم ناسزا  
 گفت  
 تذللنا له زاد التذل

چو پیرانی دعا می درید آید

چرا در چانه اش در می تپد

چه شور می بود یاران بهر  
 ز شبنم کوئی سرشته سکر  
 نیز میساقی بزم محبت  
 بجز خواب غم در میان  
 بجز سوزش ناز و میح طبع  
 کستان خلیل است آرد  
 بهر

بر آتش اوده با پیششاند کمر بال سمن در شد دل  
 نشد افسرده ز آب هفت دریا چه آتش بود اندر محمدر دل  
 محل خبر بُرج ناری کتبه اثر بهسم خبر و بال ز قهر دل

بُوز نارد دُورخ حنند دهرار  
 جمد کر یکشرا را ز احسکرا

فلک دوران ز مجروح دل وجود همه عالم منظر دل  
 اگر کسی در دشت عشق خواست پاشوا ز کدایان دل  
 هیران کالاکه در باران عشق یجوسر مایه اش از کشور دل  
 هیران نقش که بر لوح از قلم نوشته دست حق بر دفتر دل  
 سیر شد عشق پاکان در دنیا که اصل پاک آمد کو هر دل  
 جهان سوی دل اسیر است زور عشق باشد افسرد دل  
 چرا ای مرغ دل پرده بر رخ چو بیت هیران بار دل بر دل

ایفات تو سر و لب جو چای دل  
 و طاعت تو صورت باغ و بهار دل  
 افکنده عقد زلف تو در کار جان  
 و زطره تو تیره شده روزگار دل  
 کو کشتی ز کیسوی مشکین او  
 که خد کشت بر سر ره شطار دل  
 نی از وصال هم دنی از فراق خویش  
 افاده ام بوطه حیرت ز کار دل  
 دنیا و دین و جان خردمند بهر  
 پچاره آن فلک زده کوشه و کار دل  
 دیدم بریت چو خوار می لغز  
 کستم ز یوفانی تو شیر سار دل  
 خون میخورد دل همه سر خونم  
 بنود روا بد ورتوان سازد دل  
 رفت از بر و قرار نیزم رقیب کرد  
 بازلف سقراط تو این شد قرار دل  
 این سخت دل پیش کش هم نمکند  
 دیدی چه قدر بود برین اعتبار دل  
 کفتم که دل بطره خوانده  
 اکنون که رفت از کف من آفتاب

اسرار موج بحر عشق  
 آخر در کنار دل اندک سازد

هست در دیده شل بیدار  
 زین مقامی که کرده خضم و غل  
 که شدش نویم لیلیش بوم  
 بوم آزاری ضلال و زلل  
 که ز امکان برده واجب  
 که نندازد صحت طرح جدل  
 آنکه از نیستش نمود اثبات  
 پسند مکان حدوث ضعیف  
 آنکه یل و نهار بالیست  
 بنکر و کی بر بوع و دمنه  
 فی حکم چه جای اثبات  
 هست اثبات موسی عقل  
 میست سازج است و در  
 دو نماید بیده احوال  
 یک میست است خرقه کس  
 بلین و برفه بر بن بوسل  
 عین با عین غیر از ره عین  
 بصل از هست است عین  
 مسیح تغییرت معنی  
 که چه بنود مثال هست  
 که چه صورت هستی بود  
 ترک مثال مثال مثل  
 یک و هم جنبه را گوئی  
 که برسانی حقیقت است  
 کان



کان دارگان چون و این شکست      ملک و دیوتا و ک و تا ول  
 کر بیونی تو هر عدد در است      جز یکی در قواشان چنل  
 نقطه شد خط و خط بیط و بیط      بی بیط و بی بیط محصل  
 باز در کسوت صوفش من      ابث و احبده ایق و اول  
 و قی صنع مربعات مکر      هم چو آب قافیه جدول  
 قطره خط شود ز سرعت      چون شود از خط خود منبر  
 عکس را که بری بعد مرا      عکس آخر بود همان اول  
 هر که در سراسر است      سر به احدی غنم سل  
 گنجینه کانی که خالی عشقند      گنجینه کانی که خالی عشقند  
 دهم کالای نعام بی بی بی شک      دهم کالای نعام بی بی بی شک  
 دهم صبا بی کوزه دهم      کنون که شیشه تقوی خند سالم  
 کتاب و خرقه و کجاده دهم      بتار و چاک ز دم چاک و سجم

فاده لرزه بر اندام من جنبه است  
خدا کرده مبداء افروز ساله زدم  
مرا بجل چه سهر و کار که نشکدم  
مرا زاده چه حاصل که از نگاه توتم  
بخود خویش بگویم توئی ز خویش  
اگر چه خویش پرستم ولی ز خویش  
نداشت کعبه صفائی بیش در کش هرار

از آن که شتم و اصرام گوی یار بستم  
ترا چون بیاغیر است و اندر زبانی  
مرا که خبر می آید است ای قوی خوشی  
بر او از زانی او باد و لطف زبانی  
چو نقش صورت زنده است اثر شک  
زنده و سکر مصری آب زندگانی  
ز خت را جام کنم و شهم آینه خون  
نبت فاشه شاش من کلک زبانی  
مرا از آتش هجران خود در این بسوز  
خطت تعویذ جان خواندند خطب  
کدامی درت یا مرا بهتر بود یا  
اگر و لبر توئی فردا بسوزی آجانی  
چو هست بی مایه توئی من مایه  
مرا از آتش هجران خود در این بسوز  
خطت تعویذ جان خواندند خطب  
کدامی درت یا مرا بهتر بود یا  
اگر و لبر توئی فردا بسوزی آجانی  
چو هست بی مایه توئی من مایه

چو پدید از سحر نماندش و فرو دستار

نظارا است و می نوشد شراب اغوائی

ازین غصه دل و فاده دوا	علی صنغ یک تبت ایم
آلا این حسد البیض عظیم	هر انگیس که چشم تراوید
قاربتا و اعداب الایم	و تبش بار خشم بود
فزعنی و کاساً حیانیم	بهاران بدمید کل ز شاخ
لنجی المرام العظام الیم	چو مردم بخاکم نشاند

فاده است اسرار شورم به

بذکر ی سلسله و محمد قید

اسم بهار و شراب کهن کنم	شد وقتا که باز هوا می چنم
نظاره جانب کل و بر کهن کنم	حاشا که با جمال جانخیز غارت
دو زخ پا و روی تو شکن کنم	در دوزخ ارجیا تو ام ویت

بهر نثار مقدم تو هر دم از سر  
 دامن خویش پر غش و کهر  
 تا دیده ام من را بر من خال عار  
 بر آن سرم که سجده بر اهر من  
 رسیده خویش الهی سر را کردم  
 چون با خود آیم و منرا از خوشتن کنم

بر در ویت هر وقت که از راه  
 کرد سروقت از سر چون آردم  
 خط و خال تو چه بلوح و لعل  
 نقش بر صورت زنده میرد  
 بخار غم عشق ناخوش  
 روز از آن که بستی من نهادم  
 آتش روی با آنکه شد شرف جفا  
 که دخت سرم و داد و کردارم  
 آنچنانم تقصیر ام که دایم نالم  
 خاک پایت که ادا کند و رند  
 بخت را غمت این میل می نمودم

مدت جگر با خاتم نیامده  
 نیست بکشت که با ختم ز سر فریاد  
 هنر

تحمل از غم تو باز روزگار کنم  
 بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم  
 اگر غاص این نه فلک و برق کرد  
 غمت رقم نشود که چه خستار کنم  
 بطول روز قیامت شبی بیا  
 که با تو من کله از درد انتظار کنم  
 بیزم غیر بخش می روادار کنم  
 مدام پست و بخون جگر دار کنم  
 بهن رسیده ز جور سپهر کینه  
 که ز خست بندم و ترک دار و یار کنم  
 کنون که ناشده طوفان بار خاک  
 که مگر چاره این شوم سنجار کنم  
 جفا میرصد اندیشه کن از آن روز  
 که داوری بود نزد کردگار کنم  
 ز پشیمان نشد امید کجاست  
 نه آشیان نقش گذران دار کنم

عجب مدار کرت نغمه سنج شد اسرار

که غنایم و افغان نبو بهار کنم  
 کرم صد بار میرا دامت مزخ کو  
 اگر خون مراری کی بارت خاک کو  
 بدین تقریب شاید روز محشر رخ  
 بخون آلوده تیغ و کیم همدم ده

بکشتن من سپرد و بکشم  
 تن چون شمع از عشق آن بکشم  
 هوای آن بود در سر که گیرم  
 بر آغوش شود خشم هم آواز نم  
 ز شوق قدا شد شک طوفانی  
 مرا راندن ز باغ ای غبان زلف  
 که در میدان شفت هر چو کان بکشم  
 ولی چون زان غزال خضر زیار این بکشم  
 بروی سبز را خضر زلف طرب بکشم  
 بیخانه غم با دست و دست بکشم  
 هین چنان من شربت کانه آرزو بکشم  
 که من از شش تو طبل نای بکشم

کنده جای مسجد که کشتی است  
 سخن کوه به صورت ترا در جویا

فغان که سخت با فوس می رود  
 غیر بر سر و نه چرخ بر سر  
 میرد از دلم آن زلف بی قرار  
 بعشوه بر سر موت ز من طلب  
 نه جام باده بدور و نه دو چرخ  
 بیخبت تیر صاعقه زیار و حشام  
 ز تو چشم دلارام از زلف  
 بچشم که من اینی دل هم کدانا

هزار بار اگر بکسی بسنکیم  
من آن نیم که می بر بوم از آن بایم  
بپای خویش ترا صید پیش می  
چه حاجت است که دیگر بخت برانی

بیزیر تیغ تو ای سرگشته شده

بر روی مرده چشمه می کشی ز نام

چو لاله کی گل روی تو دایم  
بود ز هزار وفات در ایام

چو در کعبه چه درد به پیرایه  
ترا جویا ترا اندر سر ایام

در خون تیره ام راه فرود  
کزین ظلمت سرا بخشد فرام

بشم تا روزه مقصود بایا  
چه باشد که برافروزی صحرایم

نه از کوه سبکد خواجه از این  
نه از مل و اشود دل زرام

هوای یار باشد در سر هر

غزور عشق چید در دایم

اگر روزانه ام بجز چه از زلفت  
اگر دیوانه ام چون بی نصیب از

دل من بی زمین زان ماه مهر آستانه  
 ندارم شوق پروانه بستان بهم داد  
 چو نارطره شمع شب فروزم شده  
 ز تاب کیسوی آناه عالم تاب نیام  
 چو عمری شده سپید رخ میانه سپایک  
 دگر گشت دل کوئی دم خمر سدا  
 مثال ز دست چرخ هرا اگر چه  
 عسل از دهان مردم ازین صبح کس نام  
 خوشا و فی که در کج نفس ریزد و نام  
 مثال خالی شکین غم الم تیرد اعوام  
 وزان کشته شرکان سپهر کشته فام  
 ز خون میانه پر زین کینه میانه نام  
 مبادید خیر دایان در این شب فام  
 مباداد در کمان قد کسی کرد و نام

از شک و آه اندر بوبه نصیبه و قسطم

اگر باور نداری من شک کردم

مشو سرح ز لب تابیت خند فوا  
 بشارت گیر و ده کودکان دیوانه  
 زانجا که گاه وزد و داه بیکرم  
 خدایم عشق و زانجا که بخت نیکم  
 بر آیم تا پایم سیری و در پای او سیرم  
 هوای عشق بازی با جوانم دگر نبود



نیریا خوردار سستین این گننه زانچرخ جوانانی که میرم <sup>طعن</sup> در این کسیرم

غرض که عشق جان نبودم <sup>ل</sup> اسیر دل

کسی عشق جوانان دارم و که عاشق <sup>ل</sup> یار

صبح بکشان بوی غایت خمار شدم کسر شیدم و دوسه پیمانه وار کار شدم

نور آن مهر مندر زره نمودارم که انا الحق شنوا از درد و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم و درین <sup>ل</sup> چنگ بودم بدل چه شک که پیدار شدم

آب هر روی چمنی <sup>ل</sup> چمنی و گلزارم عکس او بود هر آنی که بدو آیدم

هر خم زلفت که بر گونه گلگون بود و ام شیدا ازل بود که فرار شدم

شیشه یاده بده تا کشتم <sup>ل</sup> کشتم پنجم و دم کن که مولی رسو و رندم

سالمها بود که اسیر بارخ نمود

شکر تبه که در محرم <sup>ل</sup> اسیر شدم

زور و زشتی که در او <sup>ل</sup> شکون خردم و خرد و خوشیون آوردم

یار کی کنی دلخاست از آن اینچه  
گاه از دید که از چهره پر خون آوردیم  
نام از خور و طبع غمت کشور عقل  
رو ازین خط سویی ملک جنون آوردیم  
که چه در دوشش کرد و درونش می دروز  
همای شور تو از خرچ فرون آوردیم  
پردلی من که باین تو خمری در دست  
رو در آغاز باین دجله خون آوردیم  
آخر آن آهوی خوشی نشدی را بمبا  
با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم

شبی ندر دم اسیرا بر در کشود  
عاقبت روی طلب سویی درون آوردیم

از روز ازل میخورد و زندانه سرم  
بر جبهه خرقه عشقت سوختم  
راهد تو بادهوت فردوس مغرما  
ما باغ بهشت از پی دیداریم  
اغش کویش منما خسته دلا  
کز خایه نیمیم چه زنا و چه زیم  
جامی بخت آید و نوشید غیرا  
فرداست که بر تارک خیمیم  
اندز طلب که بجرم گاه بدیریم  
که مستفک مسجد و کاهیم

دارم نخستین چو با گلک دهر  
غیر از الف که تو بر دل شستم  
چون رشته شدم بلکه شوم ز آل  
خود طریقت شستم ازین رشته گشتم

کی بر خوری اسیر از زخاری که نشایم  
کی خرمی اندوزی ازین تهم که گشتم

آنگه شیران اکشیدی در شطن  
واکنه پیلان را نشاندی در شطن

واکنه جا کردی بسوق فقه  
بلکه بالاتر رسد قدیران

نی همین استم ظاهر راشه  
هست میرا طهر مع باطن

خاتم الملک سیس انعام  
فتبه مرآت ذات فی المن

الذی حیر القرون و نه  
قون ذی القرن و الوری قرن

شایدان کا و رده تازخ جو  
عمده خیر قرون ملک من

چون بند در ز که پا خشم  
از ربای هستی اقدوس من

و غیر اسان یکسر قدش فکند  
مرغزاران هری شد مرغ من

نخستین چو با گلک دهر  
غیر از الف که تو بر دل شستم  
چون رشته شدم بلکه شوم ز آل  
خود طریقت شستم ازین رشته گشتم

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خیر القرون و  
الذین هم خیر القرون

چایزین شاه است تا بکار  
علت غائی بود زان چایزین

شد چهل سال گفت اسرار

لیک حسین شه بود پیمان شکن

برافستے امی شراق از روزگار  
که یاران را جدا کردی یاران

بها امروز گذارندش اغیار  
بروز داور میسم داد خواگان

شاد بخیرین شبح خسار  
برافسکن تا برآید بامدادان

نشدید دم زدن ورنه نبات  
با سسکین دلی سپیدان

بماکن کوشه حشمت که عمری است  
بخاک در کیم امیدواران

من استبدیم قبولم کن که چند است  
شدم صحبت کامل عیاران

بفراید دل را پس که زیبا است  
عدالت کسری از شیران

ندیدم حسد از کشته خویش  
نخیدم تو کلی در نو بهاران

دل جان فروش را هست کرده  
که کوئی کیستند انجا کاران

راه خواهی جست بر دریا کن  
 کام خوبی قید ما و من فکن  
 بیست و نه سال در سوختن  
 شورشی که نبرد ما فکن  
 اُخت الاقلین کو چن  
 چشم دل بر شاخ و چمن  
 خواهی از آن کشته شدن کرد  
 خیز و نسلین دو کون از پا کن

تاکت در چاه طبع اسرار جا  
 جنت سونی عالم بالا فکن

شمع صند زبیر نیک طفلان در جنت  
 و بس کن بازید اگر دمار جنت  
 چمن چشم ترا که از نوح و طوفان  
 که او کیم بار طوفان دید و ما هر خطه  
 تجسد دیده ام را نه غیر از خاک کن  
 سنا ز دوز و ان عاشق آفتاب کن  
 زل بخور از خود میرود و هر خطه  
 شعله میبندش اندوغم می پر

حیران باد شاه کشور دل جهان اسرار  
 که این پادشاه دیدی که ملک خود کنه  
 کلاه

کلاه و طربانی بر سرش من      نیاز کج کلاه بان بر سرش من  
 بنفشه سر زده که شقایق      بدور یا سمن نخل و شمش من  
 نماید دعوی کمیش میسحا      زلب اعجاز و از خط و مترش من  
 کز ت خواهش بود بر سرش من      بسنبل زاره کبریا بر سرش من  
 که از دشمن از رنک جهان      وزین محنت بر خاکش من  
 دلت خواهی شود مرا حق تین      خدا را در جمال نورش من  
 کمر بسته پی تاراج ستم      ز ناز و عنبر خیل لکش من  
 عرق بر قه جابر روی اش      بسم مساز آب و آتش من  
 بودا سر سکنه لی زانک

پس او دامن پر کوهرش من

ایت بک کل سور و ن تر چان      سخت آجیات توب مان تر چان  
 نیت یگان چو خط نامه حسن      سر نمود چو دشت گل خان تر چان

سر کمال تو ای سیر و روان گنج غم  
 سرشار قدرت شد پروان نیرخا  
 که چرخ شست بکاغذ و سرخ  
 که چرخ شست با تو بان نیرخا  
 غیر محرم محرم تو و من محرم  
 با من اینطور روانیست بان نیرخا

روز مادیده براه و همه شب ناله و آه  
 روز هرگز چنین است بشان نیرخا

در خاتم رسالتی ای ختم نیا  
 همچو کین خاتم و چون نقش و کین  
 تو بدر ازهری و همه نیا  
 تو هر انوری و بخوند سرین  
 سحر است علم طفل و بسات ایو  
 آن بکر پکران و راز لولو  
 پیش خمر و زداش اگر دم زند  
 کای یکس بر صیغه خفا کند  
 اندر پان بدیع معانی شکست  
 چون در شکر حلاوت شود

از شوق زده فلاتون  
 مست و خراب بوده و چون بدهم  
 فتنه

فتنه چنان باشد و حسرت سازد  
 عمر دوباره چون گرفتار شد  
 غنچه چو نیش بکند از دم  
 مهر چو نرسد از افق خاک  
 در قضا چنان در رسد  
 آتش طور موسوی گرز تو آرزو  
 شرح جمال حق ز تو که طلبند با جلال  
 منکر نعمت او مگر بر تو نیست نظر  
 خواست که شرح آن دهد گایه زهر  
 کان و نبات و جانور و دو و فرشته  
 بوقلمون صفت پری نفسی پیکر  
 پستال خود بگو کوشه بر روان  
 آب جلیوت بود جلوه نما که چنین  
 چون تو بر فی از برم باز نا که چنین  
 دل کشا از آن دهن نغمه ساز که چنین  
 سایه سرو خود کن بر سر نا که چنین  
 قید نما بهوز ذل سلسله نا که چنین  
 از سر طور دل نما نور و نا که چنین  
 از رخ و زلف خوشن پرده کشا  
 قدس و شهبشت سرور و رضا که چنین  
 ساخت همه برای تو ای که چنین  
 یک یک ساز و وجود خود گوید را که چنین  
 چون بود ای کل بری بر کشا که چنین  
 بد چنان شود نما خود بخدا که چنین



اسرار مجتبیٰ کر ز تو بجو

خست ناطقه مدّه نطق و نوا که سخن

نکته کشنه کشته کوی او	بود روی عالم سویی او
همی می رسد بر امّ دلم	ز گل خاصه از اهل دل نوبی او
نه و مهر من بر کت فلک	شب و روز اندر تکاوی او
نه آغا رسیدانه انجام و	متامی یکی پر توروی او
شیم خان چست با ش	کجا طولی و فتنه دلجوی او
تو و کوثر و سحر ای بار	من و جام و ز ناکروی او
بدین صغف کردیم تنگ عشق	دل چسته و زور بازوی او
رخم زرد و سویم بقدر اشک	سینه روز و سودای ازوی او

خست ناطقه مدّه نطق و نوا که سخن

دو کیوش چو کان سرم کوی او

حرف

صرف اختیار و غایت حق را نشان  
 آشنایان کند و بی سگانه مرو  
 آنکه در مزرع روی تو دستهای  
 بی سببی که بار و بار می آید  
 پیش آن روی که در غل و زلفی که ترا  
 خبر بان مطلع اوار که دید و که  
 که بود مهر خشنده قرین با به نو

ترسم این دل طمع که تو داری

میزنش یک جرم شیرد بگو

راهت کام و صد جان بگو  
 عشق سرت نهانی بدر گفت  
 کی این دل بجا وصل با طمعی  
 بر این مرغ بهما خرمی از جان جو  
 سکه نزد یک شایسته مقصد  
 تا کی ای دل بوی مهر سوتک دو  
 این عکس که آغازی و انجامش  
 از فروغ رخ آج بود یک تو  
 در راه بس این آب جدا  
 که چنان خون متفصل شود از یک

کشته ابروی ارکوشه برق موج  
آسمان را که هستی رخ زنان شد درو  
دردنوشان سماعی تراآمده جام  
که نود باز ازین فخر دمان نو  
میخورد بهر اراد ازین خواب کمران شویدا

حاصل عسر خود اندوز که شد وقت  
ای هر چه زخمت کرده کسب  
خالد رخ تو برده رشک خو  
از طرف با صرخ برین باد  
میکشد برای تاشات ماه  
پای سرم کش نشسته از سرم  
اورمک سلطنت چه طرف کلاه  
باشد نه از هر طاعت نیم جو  
در جان آنکه تخم محبت سپید  
معت دل مرا که گذشت خود در  
برون بکشان بوی آن تند

اسرار جام طلسم پیش بر در  
جامی نبوش و عاقل از اسرار خود متو

قد کجاست شمع تنگی  
 که داری ای شاه غم  
 تا کی منای خصم  
 یا لست غما یا بقول فاست  
 الطریف غنم و الا غنم  
 نوکل کله ارکو غنم  
 کشیم تنگی کشیم  
 زین جوان غما خون دلست  
 یا صحت نو جوانی  
 این تیغ و این سمع  
 و غما و ستم باد هر  
 کی و تفت عن فوقی  
 بل مشیت شاه شمشیر  
 و صف بیا زار این  
 یوما حصن ما نعم الزرا  
 طوبی سحایس کاس القاصه

بر بند اسیر از این جهان باد  
 نغمه پندار از غنم تیغ و این  
 چو ماه چارده دارم کار می رده  
 عرق شسته بر روی یار بر کن  
 و مید بر غنم خط چو بر کرد  
 جاست این بروی جام حلی بر کن  
 ز غنم

بجنگت چرخم در طریقتان من  
بکل از قامتت سر و خجل اعانت الله  
ترا ساغر طریقت بنم غمیر و کوشش بر  
هر از خون دل شد شراب و مطرب الله  
کنار چو بار دیده ام بنشین تفرج کن  
دما لعلب من عین علی احمدین الله  
از این گنج هوید اکت چو عکسها ار  
بدید آینه ز نقشه دایره چون خجالت

سکه با نخت در وصف خست از خست  
که جا داره در بند قد از خست اسان نوی

ای که سخن آفرین لعلت که خاسته  
عمو سیرین و اسیرین لعلت که خاسته  
بسته بخواری که در خانه زین  
یا مشیر الناس الخذر تر کی پیغمبر  
کا کل بدوش آتش زلف لعلت که خاسته  
در شمع شورا میچه کاتوب لعلت که خاسته  
ای آفتاب خاوری که تیان آذر آتش  
دگر چو تو از مادی کسیرین لعلت که خاسته  
میش رویش منغسل مراد قدوا با  
بر سنن صد ملک از لعلت که خاسته  
اسرار بی برکت نوا تا چند آن نور خدا  
موسی صفت متلقا دیدار حوایا الله

کرم ثابت بر کف از رخ حیا  
 یکدم که شمره کتاب یک گاه  
 یکم از طراوت رویت بیا  
 یک بر توار و رخ خست لا محروما  
 بیکار خوشن از برون باز و بارین  
 عشاق احسین دلت بخاک راه  
 در خون کبر بیا تم دل مروبان  
 بر پاموده از شرکان راست  
 غم شکار کرده مرا غم که  
 وقت شکار بود یک از شای  
 آن سپید کشی تاراج زنا  
 من یکم با خیل شک و آه  
 خبر پیش این جان خدا و کار حسن  
 در مذبح که بوده در و آن  
 در ترک و تار شکر از شکر حسن

کس جان نبرد خاصه تو اسرارین  
 از مرده که شمره مست در خمر زده  
 نیست مبدی عجب عزان مرکان عز  
 بر زده آن شکر طبعی دین  
 طاق بروش از خود شید بالار  
 بروی او آرد میاه تو را آید  
 شمع از آرم رویش بر آید  
 خط

خط این را قیاس کنی که قدر  
بر انعامی قیاسی کن که سیر زده  
احیای صریح تر که خطی هرگز نرفت  
چون خور آسان کرد در هر خطی  
شست فاکلی را نباشد دل را بی ستمه  
کیست این بار زب و می که خجانی  
انتم غوغا که در شش و نبود  
شورش از سودای نفس و شجر  
عجب  
وین ملال بر پیش از مهر و بر  
در غوغا که مهر از ماه بالا ترند

طوطی کو یای اسرارم شکر زنی کند  
کوئی از نوش لب منتظر در شکر

دل مستند و جان بهوالمی آید  
ز حرم سرای می بهر ابر که خانه  
چونم چه پسر بپوشم که هر طرف هوا  
نرسد بکوشش بوشم خمر از لب  
بصهار و پدیده کل همه سرای  
بسادا عظم دل نبود خبر آن کجانی  
همه بر دینار ش که چه در سید زان  
همه که ز سوز و سار سوز  
همه نقه برده دارش می بر بطا  
همه نقه برده دارش می بر بطا

بودار چنان گرم که ایستد و گدازد از زبان نایبم زول که نسیم

بخرم خلوتی بار بنور ره تو آید

اگر آرزوی دیدار بودت روزی

خوش جان که جان شیر تو با خوش دودی که در مان شیر تو با

باید ترک جان گفت و سیر رفت آن راهی که پای شیر تو با

نه با ایمان بود کارش نه با هر انگیس کهر ایمان شیر تو با

حذر بخنپری دیوانه شد

که خود بخنپری خیالش تو با

یکو نمیکه مهری نه بخوانست که حقیقت تو با یهتقول که

ز من با کشید زهر رود لبت که نمیکه تو کاهی من که

منما جفا و کینه نای بی حذری ز سوز سینه که

بگذشت هر چند ز طعن دشمن بر بی رود کار و من سپوا بر



تور زخون مندیش با صباخت	که نیاید از دل کس که با این دگر
همه یکے یغدر و زوختنا بر نه	من و اشک سرخ و روزی و کاکا
چو زیان طار زمان را که تفتند	که که فیت با شخم هم سرای شای
من اگر نه در شمارم بر شمس	که ز جوش شیرین تخم بستر کلا
تو من مرا بخیر تو مرا مران	که خیر در تو دلبر بنود مرا پنا

که چنین شدی بد آموز ترا بجای

بدا عزال حال السامه مضنا	که ز حال و نرسبی نسیم صبحگاه
ز شوق روی تو که دید کل کنان	فدا الغزاله فی العنق من حیارا
راهبان نهین سیدال دل	سقیف احمر ذوالکلی عضلا
امام شکر خراب خود بخود گویا	سببت محبه اهل التبی و شای
بیم نه ماه گرفت از فروغ مهر	بجای یک با صبا نرسع
	ذکا یفتیس النور من مجنا

سبهای شریفی نامی شایسته	است
فزع یودع یاد مع طریقی	زودید خون زودم محرم دودید
وال اعبر بالروح حکمت حاشا	سبناز دیده دل کو میت چاینها
اشم کینه و ردان التشم فاشم	کلی مراد برآید تو چون به بر او
فانت قصه نیری کل استما	اگر چه ورد زبان و ردیون و
فلت غدر قادی منجیت روبا	رنجت بدو به بیداری اذو

ز دوت چشم امیدان بود که دیدار

سمیع فیه قایل کل افش کی

چه باشد که پکنه برانگاز	مسداید که بان شیرین گاه
تو کاند که شور دل بادشا	اگر بر ما که ایمان رحمت آرد
اجیب ربی ز جانی یار	هم ام از غم سر خور دارا
بسوزا غم دو عالم را با	خفا از حد میسر جان که ترا

نرسیم نهی تا چند تا کی رود دلبر بر اشی من بر آ  
 ره دل ز در بصورت خوش با ددشش بدین معنی گوا  
 خدا را زان بت خوشخوار رسید

که اسرار ضریح دارد کنایه

ولادیریت دور از دستاوند  
 جند از بارگاه لاسکجا  
 سوی ملک مغان کردی سفر  
 برای دوستان کو ارمغان  
 همیایان بمنزله غنچه دند  
 تو با این دیور هنر جمع  
 کجاست پوریان آلوده  
 بشادروان سلطان روا  
 که عرشی و شش سامان  
 چرخ فرشی و بی سامان  
 جهمان جانی و جان جها  
 همه از آن حسنت خوش  
 مسپن بر ظاهرت کار کو  
 بجهان بشد سپرت کوی چو  
 که آن و حس را در ناوکا  
 بتن کر قضا زمین خاکدا

که دایم جان او ابناء نیست  
تو آخر خارج از کون و مکان  
ز من سینوش و محی نثارم  
که به این آب زاب زندگان

بیم نیشش تصویرت بدیع

که اسیر معانی را پای

پایانده در کل در شیشه	جا کرده در دل مشت
کارم قناده با شوح چشمه	دارم نیازی با نیش
زده حاکم برق اخی زمین	رسمه بفر با بر خسته چینه
ای بر حمت لب تشنگی	وی برق کمرش ناکلی
بر آستان نی باری است	زان بستان بی کل است
عشقم در آفاق آوازه	خسب خا ز است عشق چینه
یارب چه باشد که در در آ	یک غایت از یک چینه
ای ساکن نه از خود خبر	بس هنرنت است در هر چینه

ساقی بنفشه گلزارم  
از زلف و روت آمد  
ابروی طاقت هر کسی  
در چشم زاهد فخری بود  
شکسته دل از خم  
چو من آفرین را گرد آفر

روادی عشق افشاده

نه خضر رای به هم نشسته

خاک در تو مار به ز آب زندگانی  
هر دو غم که داری خواهی  
دست سیکان کبریا می صاحب  
بنود پناه ما را بر خاک نشانی  
آن بخت کو که با هم چون گداز  
گر شد با غم و دگر از غم براف  
ترکان چشم مست غارتگر دانی  
در سر بزم ای سروست بزمی  
دور از تو همتها غم از تو شادمانی  
روایت سیکان رسای نگه پیوسته  
رو بر در که آرم که از دست براف  
و آن شاه حسین باشد تخت حکمرانی  
یار بنید به پستان بازه غم  
باشد که شهاب افات اسما

ایں گاروان آسمان کے لئے دل بند  
لعن سرشت اسرار آورد بهر

اَلْاَقْدَمُ سَاوِلُنِي الْاِلَهَالِي  
طَرَفِي مَهْوِي سَوْبَ سَهْوِي  
بِهَوِّ السَّهْوِ شَفَاكَ اِلَهَالِي  
شَفَاكَ قَدَرُوِي كَالْتَقَالِي  
بِرُوِي غَاذِي خُونِ شَهْدِي  
نَضِيْبِي مِنْ صَالِكِي نِيْلِي  
مَرَاهِرِي بِخَوَاطِرِي كَذَرِي  
تَوَكَّلِي تَحِيْرِي اَفْرُوِي  
كِرَاوِي كِنْدِي اَذْمِي بِنِيَا  
بُوْدُوِي فَرْمِي مَوْشِي بِنِيَا

بَنِي شِيْرِي كَامِي خُوْرِي  
طَلْحِي ذُو الْحَاسِنِي وَالْمَعَالِي  
هُوَ الْفَنَانُ فَتَاكَ الْوَصَالِي  
وَصَدْرِي قَدَرُوِي كَالْتَقَالِي  
تَغْوَرِي اَمُّ اَفْحَامِي لَا  
سَلُوِي عَنْ جَمَالِي بَاغِي  
وَعَزِيْرِي قَطْلِي مَخْطَرِي  
وَإِنِّي بِي فِي دَهْمِي الْكَلَالِي  
جَبَانِي شَيْشِي اَسْبِي زَوَالِي  
حَوَاجِي وَشَخْصِي كَالْهَالِي

ز بجز دوست جانم سوختن  
 بخت برق اعدای کجا  
 آنچه در مدرسه غریب که اندوخت  
 پیکر عشوه ساقی همه بفرود  
 در بستان ازل و خست آرا  
 بجز از در سحر عشق نیاورد  
 نقش ای سر قویش نشسته بود  
 دیده دل بدو کون از بهر و  
 میبوی باد کشته که شدی  
 یثوه با نیت که از غم تو آموخت  
 آخر ای ابر کس بر زوا  
 غالی کا مرو از تو و من سوخت

تیره شد روز من اسرار چو شام و کج  
 که چه صد شعبه هر دم زد دل آرد  
 بر قامت تو شد ادب یکن  
 بر تارک تو زیارت اکل من  
 از یکدست تین جان بازی است  
 چون زهره ریاضین از باد هم  
 هست بر انباشته فرمانبر  
 تاج تویی مع الله حق تو نور

بر تخت از ملاک شاه سر لولا  
آن شب که شد بر افلاک باز ملامت  
شرع تو سخاویان کرد و انتخاب  
کرد و ورق را عصبان در صحرای

غیر سواش بحیر از سر کن آید

ای سدا خاک آذر به ز آب زندگانی

تادال مد نظر آورده بکار  
ز اسکت خونین رحم کرده بکار  
که ده از خون شهیدان کف سین بکار  
بسته تبت بجا حید شکار  
سر حرم نیست چه در حسن بکار  
ز ریاضین و گل و سبزه بکار  
بازوی حسین تو نام که در شرم و آبرو  
ببندی عجب آنچه بکار  
کشت ساری دل که بر آوردان  
از رخ سورت پستان دوان  
طعمه تخت دل و جان کج شرم جو  
دارم از دایره صرخ مدار

سُخن از دوزخ و فردوس با سر لولا  
وصل و هر شب بودم حنت و ناز



خواب من چو صورت تو لبش چو جان  
 از شوق روی دلبر دارم دلی راز  
 بهمنش نیم روز هجر او دلم خون  
 هر دل که غور حق در خبر نور حق بنا  
 بی انتظار محشر حق بی قیاس  
 چون هست گلشن کجا بنود و حیر  
 امروز بگوید می ندان کهن  
 که گوش حق نیست هم اینی هم  
 ای پرده داران در زان پردگی  
 تا سیر این بگوید کو یار سخته و آ  
 نمی نزد او نیستی نه آینه  
 بگفته چو فانی از خود کبر و  
 یک است خبر نیست چو نیست  
 که رات هر آن روی می آ

سردمانت ای شه معلوم پس

هم زمان دید که آید اسرار را پای

عشق است حیات جاودا  
 سرمایه عیش و کامرانی  
 که عشق نبود خود نبود  
 هرگز نه زمین نه آسمان  
 پیرایه عشق اگر نیست  
 کی داشت عروس حسن

از عشق گرفت زینت و زینت  
 اوراق کتاب کن حکایت  
 عشق است مدارقاب و سیر  
 عشق است مقام منزلت  
 هم بود در عشق آگه دم  
 از سبب جان عظیم شد  
 خورشید سپهر عشق ستاری  
 نورش مزار می جھار  
 از عشق گرفت بال پرواز  
 این مضیقه مرغ لاکم

حالی نبود در عشق تیرا

هر صحنه ای و عیا

زینت باقی تو مردم نه یک  
 زنجیر جان لب آینه فاصد  
 چه با آرنجانی زمانه نافه کشا  
 زلف غالیه ساخوش می  
 چه شود اگر از عین لطف و نواز  
 قد نظر رعایت ز خواب  
 نشسته است رخ نه شربت  
 بکس نیستی کن علاج تن کا  
 بیا نیاں حرم از ره لوب کوی

بیاد خسته ده یاد نفحه زلفی ز سر کرانی زلف از کعبه مخزن  
خدا را سوسی صیاد غرض لای که چند مرغ اسیری بود بکوه

چه خوش بود که بنیم شبی بخلوت آرم

نشته دلم بر مهر و کفنا ده شیشه تیار

الأمین بنی سدا که در رهش دهم جان کز آ

بنیم صبح و پاک مرغ بر خوا بنی مات کی کاس المدا

مکن نا صح مراد کز هلاست فانی لا ابالی بالاسلا

مغتنی ساز کن صوت و صدا یحبوا من صد اقلی الظلا

مراد در مخکذا ره سدا لقد اعیی اطباء فی سفا

بنس تیر آمده بر دل خود سحسام قد علت قواکما

بکش اسرار را و خسر مندرش

فما قتیله علیکم باحیرا

از غم غم خونست در کوهستان  
 اختره نهد تاج خد شکیبایی  
 بیکه را شیر خوش حال منور  
 مردم بربالین یکباری  
 اندر خور آمد این خرقه درو  
 بر قامت او شد را آن تواری  
 ایست شهرمند کلاه زدا  
 عقیل غمزه در عشق تو شد  
 باز تو تو با دوریم و شتر  
 هر جان و هر جا با نده با

که بخشی و کس سوزی بر خط میم  
 انک دل جان کف تا که چه فرما  
 الای نفس غم کت الای  
 چو سنان با کبی این خوبا  
 رفیانت کشش داری و کو  
 و کم فیک القاعد و القوا  
 تری از اده طبع کرفا  
 بدار القدرین هواک القوا  
 همه اسل صرم در انشطا  
 بکلیا شئت الی  
 کتاب دیو کردی ماه حق  
 وقد نبت نمدی بس

تو اینجا تن زده بنشینسته	حمام القدس تشنه بالا فانی
تو دانی شاه قدسین است	تدانی انت دیدان الاوان
ولا که کشتن کلین ز خود جو	قنارک او خبانک فی اینجا
بهر آن رومی که پاک از لوت	جنان فی خان فی جنان
ولی طبعی که دور از نور و	هوان فی هوان فی هوان
بی فرمان بی فرمان دهن کن	قطع قطع بزمی کن
ضریارای یوسف را	بدر العین مستظلم
که هر کاسه قماشین	لیوسف ماله فی الکون
آیا ساقا حشر	بیا دوست بخشاید

نیامده بایسار حق

اسیر العشق فی الاسراف

مپندار او نهان تو بیا  
تو در سباحت بجای نهان

چو تو باشی بر خوردار ازو  
 چو او باشد تو کی اندر میانی  
 کمان بگذار و بر نور مقنح  
 که رشک او یقین و تو کجا  
 توئی هستی نما و اوست  
 سرابی و چو آب زندگانی  
 نه تنها معنی جسم است  
 بود معنی ارواح و معانی  
 هر آینه ز حق آینه  
 تو آسمان جسمی که را رجا  
 پادشاهان کم کن در آسمان  
 تو هم کم شو زمین آسمانی  
 وزین پس نفسی است و صفا  
 درین دریا همه شسته ز فانی

ماندنی عبارت از اشارت

نه اسرار بی ماندنی پادشاه

نه از لفظ تو پند می آر که کلام  
 نه از لفظ تو دلی نه از لفظ تو مهر  
 نه یکی از قسم سوئی ای که ابدی  
 نه جسمی در دل چون شمشیر  
 نه شک و دلم لازم و از کلام  
 نه شد عقل آسان کلام عشق مهر  
 نه از لفظ تو پند می آر که کلام  
 نه از لفظ تو دلی نه از لفظ تو مهر  
 نه یکی از قسم سوئی ای که ابدی  
 نه جسمی در دل چون شمشیر  
 نه شک و دلم لازم و از کلام  
 نه شد عقل آسان کلام عشق مهر

رجم پس سکنه ای خوش منت پامی روا  
 چشم زان تو را نمی فروغ دیده به نور  
 قرب غله محرم در محرم بار و مهر و  
 سپهر اما سخی دون پری من فوضع  
 بر غم دشمن تشنه بخون ای دوست  
 خلاف مدعا می مدعی ای خوش تو  
 لب آب ز در دپد و جان قفا جا  
 پس از عمری یالین مرض خوشین  
 بشد بیسار دول ز روز بر طرب  
 نگاه آخرین است ای گل کلمه خطای  
 که جان دیم ای ابرو کمان احسری  
 کشیده کلکونه تا تا بر کل جان  
 کرده کلک شاش فضا این کو تصویر

ز عشق آن بر پی طلع شب دیوانه دل  
 از آن زلف مسلسل فلنش بر پای پی

انی الیه مرجع کل الهموم و التوکل  
 بیکر جام شرابی نهوشل آجا  
 قدم نهاده یالین و من بیکر و  
 شربت در غوازی علیه فی خطو  
 نموده آنی حق نمایی بر پی دل  
 و همیض انقلب الطرف منه ذاسرا

اگر نه شرکند چمن بدین رخ و بخت کالتشوی النور تک و	بخت کالتشوی النور تک و
بهر چرخ رسد آید به نور دور لام فیه تسلے الصد الزور	لام فیه تسلے الصد الزور
نوشه معن و من در دور می نویسد خاکم الضمیر الیس فی الخوا	خاکم الضمیر الیس فی الخوا
بند بر سر ای ربا مجال جان فما یحصر کک الیوم ان حشر	فما یحصر کک الیوم ان حشر
مقام که توان بختی شنید و کرد فمن خدائکم تسوچ من لغنا	فمن خدائکم تسوچ من لغنا
زنو عشق خداوند گمبیا شدی هرا	
فما یسکک تسلے المذاب فی الوجنا	
شدم بر ارشدن تو جوانی که بر هم من ز چشم حجاب	که بر هم من ز چشم حجاب
کنجیل طرفه سود الذوات خضیت و کف خضل النبا	خضیت و کف خضل النبا
بر آفتنها از هم مستش که نایدار قصای اسما	که نایدار قصای اسما
قتی الحجاب القاسی فواد فضیح قوله عذب لکما	فضیح قوله عذب لکما
بصیت که سازد تلخ کام بان شکر لبی شیرین زبا	بان شکر لبی شیرین زبا



فَرِيدُ فَنِي مَلِجَ لَيْسَ كَفُوهُ وَحَيْثُ مَالُهُ فِي الْحُسَيْنِ ثَانِي

تو چشم مرد دمی مردم چشم

تو جان سیر را جان جها

الَا هَيْبَتُهُ لَمْ يَحْنِ جَانِي يَتَخَبَّحُ حَانَ مِنْ حَانَ جَهَنَّمِ

ز شوق لعلت ابرو حاتم بفيض العين مغت کا بکام

مجاپ بن خوش خلد جانا و نيران قتل فی حب آنے

بہ کامم کہ یا بی عشق فریو باسماح القاصد و الا مانے

سحر کا مان برسم خرم کجرو کر غنا الکاس من صفو الذبا

سیمی آید از کوئی تو کوئی شمیم فاح من و نزل بجا

عجب بنود کہ با اشعار سیر

عوانی الخلد غنت بالافانے

ای کی یا نور خرد نور خد بچو خوش من یکس نظر کر بکجا مو

طبعیت و مراتب حقیقت  
 حد تقریب این حقیقت  
 سطر بار است بر و راه محال  
 چندان از این پرده عشاق  
 بخار این باغ عزیز است چون گلزار  
 تا که اگر کشن خجسته یابی  
 هر چه زینده ز حیرت نخواه  
 یمنی از روی و آهمن صفی از روی  
 خضر خط که خور و آب حیات از  
 چمن که پس از زندش اهرمن

آن چمن طوطی سحرشده  
 که همه دست را باب خرد می شود

ای آتش هوای تو در جان  
 در عهد تو ندیده کسی طبع صریح  
 از حال می پرسد که دارم دلی  
 چون رفت سحرار بر نشان  
 عالم بهم زنی تو یک چشم همزد  
 لعل تو جان دهد چو سیاحیکه  
 کشته ام جد از خاک در کوهی  
 دارم دل آتشی چشم ز آتش  
 دو شیرگان سبز بصر از روی  
 آخر برون خرام و بر دهن

آنچه ز ترسایتان گشته

اسیر کار کو کور و داز بھر

تو چون میان و عدت می آ

من از تو انکس لم بولم او

سحر کان برون شدت

هزاران رسته و فقه جزا

مده ساقی در رطل کرام

به و گفتم دهی کی کام

بخت آفران کن خود بر

ترسع بند

ای جان جھان فدا

در دولت حسن چو

مردم سبهران بر

در پوزه کرد ستر

صد خمر حسن داری ای ما  
لیکن نبود جوی وفات  
کی نوش کنده خشم خضر  
آن کوزه جام غم ز دایت  
بر طوبی و سدره کی نشند  
مرغی که پریده در هواست  
هر کس بجای امید و آرا  
دست من و دامن ولایت  
در مشرب عاشقان نبرده است  
هشمرده صرغ از بلاست  
جام لب از بی نکاهی است  
ایدوست تو دانی و خداست  
چون دست منید هر که گاه  
ایم چو سگانت از غایت

از آتش دل هسی گذارم

در بهر سوزم و بسیارم

ای آفت عقل و غارت هوا  
تا چند کنی ز ما قرا مویش  
دل را ز مره چشاده بنیش  
وز نوش لبان نژاده یکس  
تا حقیقت زلفت تو دیدم  
شد حلقه بند کیم در کوی  
خند

عسرا بد آید چو در آید	نخل قوت اریز در آید
ابروت کشیده با ناکو	طاعتی بمقام خور و
تویش کنی گوشت پوش	خوش کنه دهم بدست
تا روز شهارست میوه	یک جرعه دی رعل کاف
بادست روان نخسته در کو	زلفت بتو غیر کج نهاد
در کنج غمی نشسته خاموش	زین بعد بر آن سرم که با

از آتش دل می کذارم  
 در جبر بوزم و پیازم

غار کمر عسل و کمر دین	سرخیل بان ازین
لطفی بنما بخیر چینی	ای صاحب خرمین لطیف
زه کرده کمان و در	زا بروت بقصد مزاج
با غیر حیان با پی	با جمله وفا با جفا چن

هر کس که بدیت آفرین      چون صورت کینست آفرین  
 ذات چو خدای کثرت      انقدر بود که در مین  
 چون مردم دیدگان بدید      اندر دل مردمان مین  
 آن به که گوشه نشینم      یا رخت کشم بهر مین  
 از آتش دل من کذازم

در بحر بسوزم و بسازم  
 از جام صفای بقا      زان بسان نخوری که خون بار  
 بندیش ز داوری فردا      امروز ز حدب خجارا  
 تو آینه جهان من      بگذار که بینمت خدارا  
 در پیش و قوت کوی      در مشعر من صفا صفا  
 جز دروخ و زلف تو که پیش      اندر دل تیر هشب خجارا  
 جز در دست که دیدم کثر      از لعل و در رمی کوارا

ایکے مرغ دل مرا بود راہ رویت باین چنین صبارا  
 اسرار بنوده است چو در حضرت پادشہ گدارا

از آتش دل میسے کدازم  
 در حیرت بوزم و بیازم

رباعیات

ایات تو را غرضات آمد یا کوناه زو اما تو دستار اک  
 در هر چه نظر کنم توانی به نظر لایحہ الوجود و اللہ

ای از تو بجز چسب کل بوی  
 کوی تو بود کعبہ مقصود  
 هر چیز را یاد تو ما ہو  
 اقطار بر مرکز آید از هر سو

بر دستم و دست از هر د  
 اسی شاه دو عالم بگره سوی کدا

وادی برین اذن کز نامت از  
ورنه تو کجا من سرت به گنج

ولدار چو مغز است و حجاب چو پوست  
باینظر مرا خبر جلوه دوست  
مردم ره کعبه و محرم سیم  
در دیده اسرار خانه است

ای حاجب بروی هزار بر و  
از روی آب روی هر دو  
حسن زان شب بل عشق  
در هر کوئی زنت گفت و گو

باشیم ز قید هر دو عالم رسته  
خبر عشق تو بر جمله درون رسته  
النته نه که شدیم خبر کا  
پیوسته بجان و زجان رسته

باشیم که آینه روی شایم  
وز سر دل خود بخدا اکاشیم



چون یوسف از خوشتر از غلامی  
بس صاحب جاسیم و بقدر چاسیم

با غیر علی کیسم سرو بر کبود  
خضر نور علی نیست اگر در کبود  
گویند دم مرگ توان دین  
ای کاش که هر دم دم مرگ بود

رباعی بیان الحقیقه المحمّدیّه

عالم صفتین سرای من است  
افلاک و عناصر همه غصای من است  
در حیرت از نظم عجبی که مرا  
آغاز سر احجام همه پامی من است

لیکن نه سری که غیر اندک  
آنگاه آری بدین سخن انکار  
آن پا و سر آن سر است پادشاه  
کردش سر از دست قاتل دار

از وقت آن بیم تن باه پس  
شد محو قلم جسم من از ارضین  
مطر

مطر زده ناله نوشتم بر دست  
معنی شمع از جگر تو گزیده  
رباعی فی حقیقه التمجید

همه سحر از لعل تو آید  
همی شعله جواله فدو باله  
خیمه مش دو اروی تو قابله  
خض الملی کواه او ادنا

دو بیت

ز عشق سوخته هر سینه منم  
عشاق را کج هر سینه منم  
همه آینه او نیددش  
در انم در کدام آینه منم

مسافری نامه

و کمر بارم افشاده شوی  
بجانم شده آتش شعله ور  
که دستار تقوی برام  
ز پاکنده نام برانم  
ملوم از این خرقه و طبع  
که تهاست در آستینم  
تو بجای آن چهره آیین  
که آتش شد در بت و این

چه آتش که از خود پدید آید      نه ز جفا تحسار ماند  
 ز وحدت دلتا کی اندر شکست      یکی کو یکی دان یکی بین یکی  
 پیاسا فدا درده آن راج <sup>روح</sup>      که یابم رفسش هزاران  
 صبح است صبحی بوی پای      میس کو نخواهد صبحی بیار  
 بلی کی صبح بود راز دل      بزمی که نبود خودی استمار  
 نخستین که گردن خمیرین      کل نمودند با محسن  
 ندیمان و تنگنم بشنود      که عمر که امی با خبرید  
 جوان رفته عمر کشته شد      با آغاز انجام پیوسته شد  
 شد ملک تن بی سپهر <sup>جان</sup>      یعمنار بودند قدردان  
 خدا را دیدم می شد <sup>خاک</sup>      پاشیدم زدم از آن  
 بجوید خشم زهر خند      خنشته که بر تارک خشم بود  
 بازید تا بوم از خوب <sup>چهار</sup>      که نسیم می آلوده در زیر پا

چو از پرک رزیزم نکند  
 بپوشید کاندردم حضا  
 بنشستم خزانته یالین  
 ز مردوزن اندر شوم  
 بجز مطرب آید زند چاک  
 بنجوم نکارید لوح مزار  
 چهل تن ز زندان  
 که این را بنجاک درین  
 که می با حشی شنج سجاد  
 ز نظاره کردی اهل کشت  
 بنودی بجز عاشقی دین او  
 همگیش او خدمت میزد  
 بپای چشم داده دستم کند  
 همین بر زبانم بود نام  
 در صدم خزان عشق نقین  
 نیاید کسی بر سر ترجم  
 معنی کند سرخوس  
 که است این شهید عشق  
 شهادت کنند این بر  
 زردی گشایان می وحدت  
 یکدم زردی عاشق داده  
 همه پریان تقوی سر  
 خزان شوه پاک آئین او  
 ز جان حلقه بند کنش

نزدیم کاری از تو سرزد	بجز آنکه میوست ساعززد
الهی بخاصان درگاه تو	بسرما که شد خاک در راه تو
با فاده کان سرکوی تو	بحسرت گشان باجوی تو
بدرود دل دردمندان تو	بسوز دل شنندگان تو
بحق سبکوش بنجارگان	که میشد از خوش آوارگان
به پیر مغان و می و میسکه	برندان مست بوجی زده
که فرمان دی چون را که	ز اسرار شد رویش
خستین ز آلائش کن	پس آنجا نهنگش خاک کن

مناجات

خداوند ادم لبر زغم کن	درون درد پروردی کم کن
پراز نون محبت کن ایام	ز جام عاشق تر کن دایم
ز صهبای شهودم کن خان	که شناسم سر از پای ابد

کجه

شکر بار خستین بزم  
 که ز عشق با تو بسازم  
 هر آنکو خبر تو پسند گوید  
 کجا از غنیمت و نام و نشان  
 که عین بی حجابی شد حجابش  
 و له فی عدم و وصول الی کتابت فی بعض الاسماء بعض الالفاظ  
 که نه پیکر نه سایه می رسد  
 بر طریق کشند را و در ده  
 یاسویدای دل اهل و داد  
 که خود اقرار یا اثماس  
 یک بر عالیت کالامی  
 میخندد دل که گویا مرده  
 کلید کج بمن کی نام  
 چنان سرگردانم  
 عشق تربت تخی در کور باد  
 غلط گفتم خبر او کی میان  
 حکویم از جمال آفتابش  
 شد سواد دیده مردم  
 کار کاغذ صنعت قرطاس  
 که قصب غالی بود چگون  
 بیکه چون رخ بار دوای

وله في ذم الدنيا

دیده باشی ز کوه کان بید  
حکمرانی شاه براور کند  
از چه آن سلطنت مجازی  
ز آنکه نسبت بهمر آن کوه  
پس بر این کف قیاس سالی  
کایش پیش از نعیم ویم  
لیک عشراید که در پیش  
کر کنی عمر صد صد هزار  
روز و شب کوشی و همه  
عمرت اخوانه مست خند ایام  
بی نهایت و نهایت دای  
ز آنچه پیش است نیست عشرت

پس

نشود آن یک و ز سر و آن یک  
هست تخمین عیالیش و یک  
نام آن پادشاه با باری  
فی السهل آن زمان بود صد  
سلطنت را ز مدت پند  
بر سر آن نمای آیین  
هر چه گویش پیش از آن پیش  
بشماری زیادیش نام  
خود شمارش تصویر محال  
واچند داری پیش بی انجام  
کر چه او هست صد هزار هزار  
عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پس جو چدرستبرداشت  
 نتوان شاه بارش کفایت  
 در جهان هر چه خیر و شر  
 همه خون باد در کدو پسته  
 حکایت

پادشاهی در مینے داشت  
 بجز انخستین سخنے داشت  
 خواست نشی که باشد در  
 هر زمان کا گفت بنقش نظر  
 وقت شادی بخیر دس غفلت  
 گاه انده باشد شحنت  
 هر چه فزانه بود آن ایام  
 کرد اندیشه ولی بد خام  
 رنده پوشی پدید شد آن دم  
 گفت بنویس بکزد بھم  
 شاه را این سخن فاد پسند  
 چون شکر خنده از خون قند  
 زانکه کر پیش آید اور اسلم  
 پسند او بکزد شود خرم  
 و ز بود هم بعیش خوش اند  
 پسند او عیش او شود  
 ای کریم بحق علی لاطلاق  
 بحق انکر داد این سہ طلا



که باشد رده توان کرد / که بود آن مطابق گفتار  
 ای تو هم ساز من و هم سوز / وی چنانکه شب افروزم  
 همه آئینه و چو بسوه کری / همه را از هم بود نظری  
 نه که فرد شعله می بود / کوی وحدت ز جمله بر بود  
 زانکه سر جادوی بود / متخلل بود در آن چینه و  
 یک جزا و همه از وی / غیر او در میان لا شیء  
 چشم بسته اگر بود / دو مساید تو چو شعل

همه لب زینر قفسه و غایت که یابا چشمه تمام  
 در حشر لغز لغز لب از لغز ناله نیز دهم بهر سر و از آن خیر زانکه  
 همه انظار همه از غفر لب لب و دل و لایه

۱۲۹۹

و شمع من توبه

نقش شربت که از یاد / بود صدفه کمر نشانه



ف ۸۹۱۵۵۵۱۸

CALL No. { > ۲ < } ACC. No. ۷۴۱۷

AUTHOR اسرار سبزواری

TITLE دیوان اسرار سبزواری

ف Acc. No. ۷۴۱۷

Class No. ۸۹۱۵۵۵۱۸ Book No. > ۲ <

C Author اسرار سبزواری

A Title دیوان اسرار سبزواری

Ti

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue I



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

